



۱۹۳۵

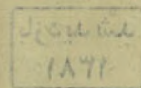
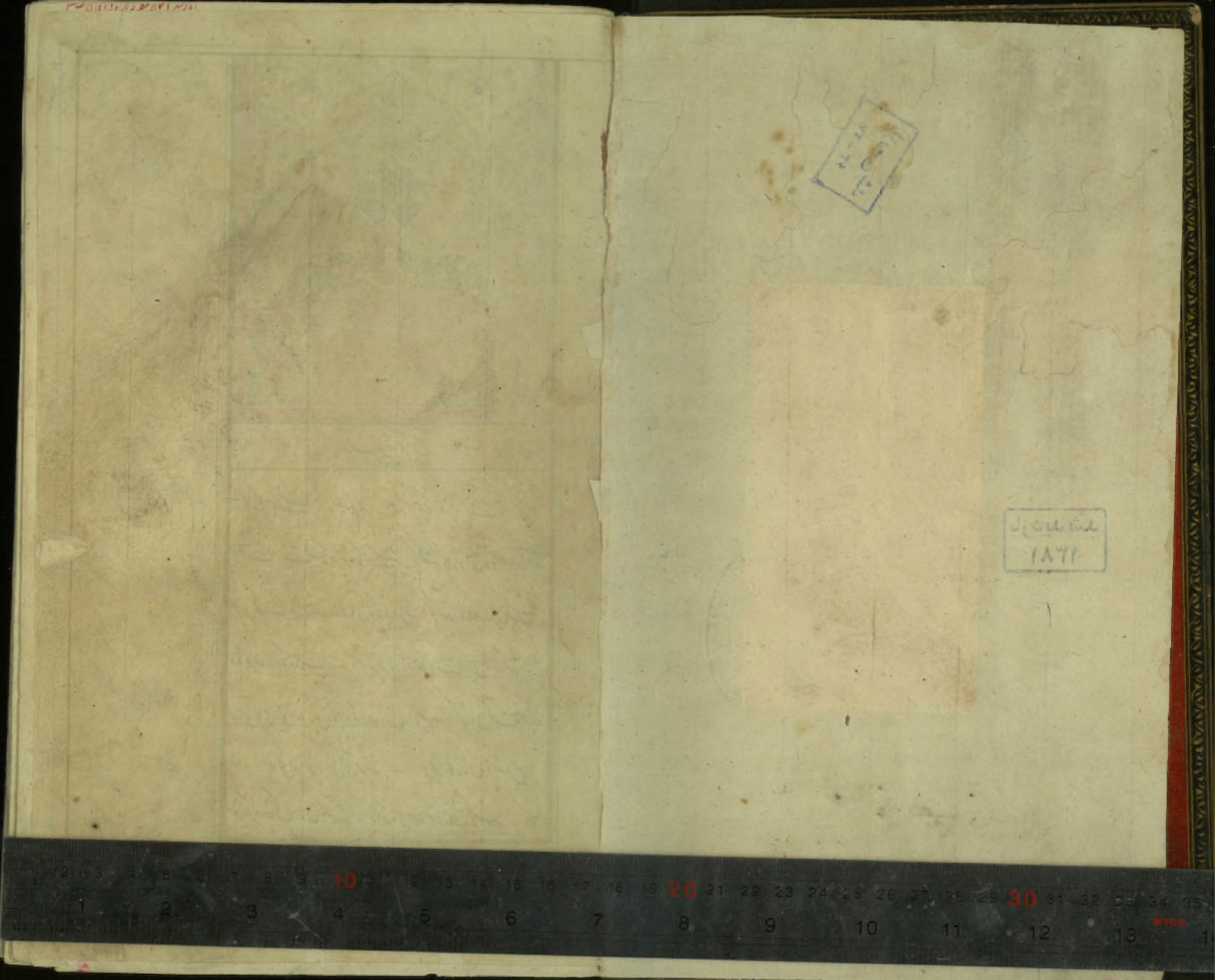
۲۶-۲۷
بازدید شد

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب کتابخانه مجلس	
موضوع تألیف	مؤلف
تاریخ	شماره دفتر
۱۳۰۴	۱۵۰۲۸

۱۳۸۱
بازدید شد







دوای منیر از حضرت شیخ

سم الله الرحمن الرحیم

خداوند که خدایا بر ما **اعظم نعمت** را بفرستد تا ما را به روز قیامت شاکرانی گردانند
 و حاجت غارت نصیب کند و هر که شکر کند که کاروان و دوستان و عزیزان
 طریق که **قطعه** دل به نظر راه زمان که در این شب که شکر و دوزدان بفرستد
 با قضا و قدر که بفرستد که از **قطعه** است چه راه که نظر است در این **قطعه** که بفرستد
 بر عین کای دین **قطعه** دین و هر که راه زمان را بفرستد که شاد دل است و از راه
 مدار **قطعه** خالق را بفرستد که بفرستد **قطعه** غم بفرستد و زمان را بفرستد
 منزه از هر خاک و خون است **قطعه** را که مال صد هزاران بفرستد **قطعه** که بفرستد



بروید خوشتر شد
کتابت

از ملک بر ج باقی خند از نور امان غم و یار و لوف کرده قطع طریق از زمین طریقی
 راه را و دلیل ایدیم تا آنکه شب تیره از هم حراجی راه خلاف گرفته به سبک و کجاست
 خارا که از و خاره اش نوزده کشف بود و در اشدیم **قطعه** بغیر موی بر زبان
 برنگید که بغیر شایخ و زمان که آن بر نسیب شوی بغیر غش که کوشش از پیوستن
 به خورشید دم مارش از و نوزده **قطعه** هزار سالش در از استخوان نماز وقت
 و طرود و نیم اندران بای که **قطعه** با مادران که دست تصریح شده روی بر کا
 و دل بر لاک بنامیدیم به تمامیکه آوار و کان را پناهی و کشتن را از از کجای بود

قطعه

کم کشتن دادی خوشتر عشق **قطعه** کفر که بفرستد کوی دلبر است
 یاد و زمانه کن یار حب **قطعه** ایکه یار و دوستش در برابر است



چنانکه ز راحت آسودگان
 در پیش آتش غیش تو افرات
 خیزی ز دیدن روح نکوت خویش
 لیکن مراد ز دیدن آن نفس پاک است
 با همه سالن آن بقعه را در می خند دادم که ازین دونه فرخاک و حبه این خاک خرد
 تا به تربت کاشی بگرجه سلامت یاران را در روح معده شمع و جویم کشت
 معده خالی قیس و مرده فلان کشتن است کفتم ز من بازده که معلوم خود چوین
نصفه شب همه شب جان بجز دوشی تا به سلامت بیری سیم خوشی علم بکن
 این با چرا دست پاسبان تو دار نهش **نصفه** تو که از جان خویش نیندیشی که است
 کزین یاد را از یاد پاسبان خوشی چند و دشمنان در دست از آن **نصفه** صبح
 کیدم را بودی حرامی بر اهرام **نصفه** شیدم که کیست بهر آن که در کعبه است که از
 یک نفس بخوابد از خود بنال که در خضم جان و در خضم دل در نیاید هم را یک جان
 و شتم بجان خصمی این را دادم نهانخانه دل ترا جای اوست **نصفه** پر در آرد از من
 جای دولت **نصفه** کار نه را گویند و شمنی بود و جوستیز و جویمه شب بهر بهر کشت

کلی

بگو که شمنی و همه دوزخ را پیش از جای بر تو اسی **نصفه** را بهر دوزخ را که دوشم باشد چه
 در همه وقت بود و شمع عارف عالی چند که ز دوشم است در پشت عارف
 و شمنی ز یک نفس هر چه از تو ز دل به نصرت و است بجا و شمس بر کفایت کشت هر کشت
 بر هر دوستان به که بر کین دشمن **نصفه** خیمه ای که با جبهه است **نصفه** بر دلم کین
 باشد که کین را بروم به از غیبت که نه فرغانه را به آن باشد که کین گوید این را
 آنگاه به زین کین و غیر کین گوئی سپید بعد از او کسی **نصفه** روز که در اکثم مرا فاده و با کوز
 راحت نفس نخواه تا آنکه شوی و مظلوم نفس میباش تا فلام ز روی کفتم که کفتم
 نشاید کف از دولت بعد از شمس شول را نفس زبانه خود نمیدان که کفتم از کف
 نفس لغبت و حضور اسباب حضور مظلوم و موقوف است و مظلوم بر حضور
 و کفتم نفس نشاید که در محبت و است **نصفه** ای حسنا خود در کفتم که کفتم
 دامن او کفر اگر دست زنده اند **نصفه** یک از دوستان که قوت نفس خیر است
 ضعف غالب و کفر یک قوای شهر را را طاعت بود کفتم خوان یک کفتم

زنده و قوی را بگوش چندین هزاره کل شیخ پالایه و عت نفس بهیمنی را است
 چنین چه صلی است کشت آری این سخن از توده اند **دانش** فیضی از حق
 من اونی بجا که است و علم از توشیه ام که مخالف نفس باشد تا که منای
 از تو بر این سخن زود و زرا که مضمون در ناز از آن به که علم که است **دانش** با کس چون
 که محمد نفس خود است که هر مردان و نیشد این سینه زنده نام آدم پس این
 نیل و باره با خطا که از وقت قریب است **دانش** من کس خفا که از کس
 پادشاه بری یک سوره که در دوح کو فیه و سوره بخوند خواجه چنان که سنان
حکایت عادت می گوید که حق تعالی بر منی علیه التحیه و انفسه مود که در آن
 است خود را که مرا یاد کند زیرا که چون غنی حضرت را یاد کند باطن و کس
 الا لعل الله علی انفسه **دانش** دیده باشی بی که چون دودی از کوه خواست
 غلام که را خواست که نفرین در دوحا و منش به دشنام **دانش** که در
 رود و خواست بر او را شایسته و منده است که باز در دوحا که را به حکایت که از دود

کشتند که بید که کشت رسم از کوه حق بید که کشتند که از کوه کشتند که از کوه
 باشم **دانش** یاد اس بند که زلف نهاده این خدمتی بدست را به از دوحا که دوی
 بر تاب **دانش** یاد نصف بند که نشت از حکایت مضمون می خوانم که دوی باره
 بر دوی در آمد در سر **دانش** خداوند سرا دانگ و از رسم **دانش** شاکه بان بر کس که
 تعلیم نهادن پارسان و پیش پیش که در خدمت خود در این پیش **دانش** که از کوه
 چنان خدمت کن و مرز و چمن خود **حکایت** عده المبارک که دوی دوی غنی
 کشت چه نامی کشت تا چه خود که کشت چه پویشی کشت تا چه پویشی کشت تا چه پویشی
 کشت چه خوری کشت تا چه دوی کشت چه خوری کشت تا چه دوی کشت تا چه دوی
 کوهیت که چمن پیش با چمن **دانش** تو پادشاهی و ما بنده هر چه خوری که چمن
 بنده که کشتند و ان که از خاک بر آید و خاک در آید و از ان پس نهاده که خورده
 مشهوری

چرا خاک آفریدندت را خاک	خاکم کن که خوری خاک شد با
-------------------------	---------------------------

چو مغرب خاک خواجه خود چاه	نخود نوکان اینجا چه زهار
چو از سر منزل خیزد خیزد	جهان از جنایت دریدار
کون کاری کز آن دلها سودیش	چه کردی زاده دریش این پیش
مزن دامن بر آن آتش که دوزخ	ز دود آتش می بسوزی
پا آتش خویش میسازد	که هر نوشی بود شیش در کار
عقوبت با علی بنو بیست	دو مغرب این دو با هم در یک

کشته چندان تنم بر زیر دستان زوداد که چون کجاست آن غمزه غمزه بر من
 از مردمان چند یزدان دست پت بفرماید از جنایت خلق چون پی چارشت
 کجاست پیش خلقی که فریاد از جنایت کجاست یا از فتنه را پرسید که ظلم
 نیست کشت عالم را عمل کشتن من حجت کشت ترک کجاست **قطعه** سر آرد
 هر دمان بر آتش که ما دشمن ز دود کوفت سرش غاری از پای غامی کشته
کجاست کشت با غم که کوشش **مغرب**

بمانی

کجاست آتشنی با در آمد بسک	چنان که زلفش ماند کنگ
بسیجی حق تا آن بخت	که ناله چای در آتش بخت
قصه را جان شایسته پرت	از آن خاره آتش شیشه پرت
در آن چینه سینه آن خاره	بسر تا چاه رفت چاره را
بر آرد ز دل چنان آه کرم	که از کرمش شد دل خاره
سینه ام که میرفت و میزد	که اینجا جبهه زهار تیسرین
بر کجاست خوبه بفرماید	در کجاست چنان بختی دهی
کرم دفع این خاره بود آرد	کمون بودی شیشه جان در دست

کشته غامی که غم کند و خاطر عقوبت آن تنگی دارد بدان ماند که زهر نوشید
 بر طاق خود سستوار کند **قطعه** یکدیگر چنان شد دل حق از نیت آتش با خورنده چنان
 خورشید چنان ده میل کشدی که از اهل بوی از سر منزل خویش **کجاست** از بوی
 که چنان غامی که تو کردی در حق مرد آن باشد که با شش کجاست عقوبت پادشاهی

چراست با درو سرائی کنی است حیرت کفتم ای یا بزرگوار که چو چرخ
 بجای نیارم که نه چنان عذاب الیم را با یتم نمیدم که میرفت بکشت قضا نوبه با
 ای که خوری بترسم شعله در دست زده ای که نه تو را که بر سر زنده با تو قافله خیزد
 زمان بدیده و نه خفا با در ارا که بوی همه و درده او و عود میوزی و خوابی که کس از
حکایت یاد دارم که شبی حادث زنده و لان را دامن سپاری که رفقه جابر است
 نهادم و رسم صلاح را سجاده مقدر فقه و صحن غریب ده بر خنده هم غم غم غم
 دره میرایده و کس لعل خصال فرقه که می نه شمع چو باقی با از غم خوشی باقی با غمی
 که گوی چو آغوشی از ان خاک در چشم خود بجوشی مین که بر در از بجز در آب با بین کجاست
 در دریا محبت مین کاتب از آتش ای بچو شش به بین کاتش از آب که در خوش
 چشم بخاک خود آمد که دمی بخلاف عادت از کس کی را معنی رفته و معاندانه از کجا
 که بر در ان غریب کفنه علی اگر چه بکشد باشد اعتماد و ترس نه شاید فعل اگر چه
 بود یا کس که هر غم خوش را با نیکو شکیه و شش را دامن است سلامت نهادی

بیت

نایدم و خدای زنده را استین نه است که رفقه روی می نایدم و کفتم قطع با رفقه
 چنان کن که بیز و نه خدای هم اگر چه نیک کنایه لیک نمیدم ترا که در رفقه و با
 پس از حقیقت از تو گوی **ا** انکه و سر از خاک ده بر کفتم در او که شایسته شوم
 از سر دی شش نه خدای که از سر می سر آب شسته و خاک ده اکلان رفقه
 مجلس روی غم نه و و پای چش کسره و شکر آب رفقه و خود در شش نه
 و یاد در کس و غمی در غم شش چشش یا سرست و زلف یا شش در کف شش

غزل

آتش که در سینه می تپد	مطرب که در چشمت چشمت
بالعلی می پریش و با کشت جانم	ساده نموش با ده و مطرب از کشت
من با حضور دوست خود فانیم	بر کوفته که در دم بهوش
چسبی که باز چاک خود را می چسبی	به لعل شش کس ای شش پر شش

حکایت یکی از معاد که مردمان بر سر تافته اند تا نیکو امر او را نیکو خرا او را نیکو

فنا و ابراهیم است و فنا و شهادت و ابراهیم است و ابراهیم است و ابراهیم است
 چاییت که گفته بی غرض قیاس از چاکس بر اطمینان بایست کردنی که گفتیم
 من طبع مایع حرم است و با جری آب که هر که پاک بود و پاک بود و پاک بود

روادار و هر که ستم بر نفس خود روا داشت از نظم بر دیگران پیش

کجایت منظومه

بود یک راه پس	داشت غمی شده مقولانی
در طبع آنکه خور و شکر	چو کس دست بر سرش
نیم شبی در بر اوشت و رفت	صید روی خائیه سیاه رفت
بر سر بالین می آید سوز	گر سینه با شرم و سر سوز
بر سر آن سوز و آتش	لعل از لعل جان پاک
گفت بنی لعل که آمد بدست	گفت که بر زده نیار دست
دست بر آن سوز و آتش	خفت که آن لعل کوکیر بود

با سر نفس بر بازی گرفت	سلیقه عشق مجازی گرفت
گردد در باده بر ویش فراز	سوی همس را ند عشق مجاز
عشق چنان بدام به پیس	بار که دیده است شکار کس
عشق به پروان زردون پاد	شوق ز پروان به پروان گوید
تن کج دیده شده و دیگر	خون کج شست و شست و شست
در کف آن سبیل پرچ و تاب	کان کل سیراب بر آمد ز جود
بر لبش آن لعل لب با دوش	کان بیت سرت پادشاه
سر چو بر آرد و خواب گران	دید که در دوش لعل بر کارون
گشت ز کای نویسی کم	ناخچین و شکر مصر هم
در غم این که که ناکه پدر	از پل کاری بر آمد ز دور
و آن کل دید بدست خسی	دانه کوهر کف مطفی
کس نه چکانه و از آتش	جز دو یک کج و یک ارد ما

شیخ را در دود را در دست	کشت که اینجاست که آمد
از قتل تو بر خوانده است	انگشت بر تو خنجر انداخت
تاخت به در پیر او بر غلام	سوی دم مرد نهادند گرام
قصه که کن که صبح چون کند	دای بر آن کو صبح افزو کند
از غمی که کند که مران	غم کن رخ دهد در کوران
چیت صبح چو چاک شستن	چیت خاک و خاک و دشتن
تو که خاک گیر و خاک پسته کن	در نه زنده او خرد و اندیشه کن
کوچه همه جود را در خور است	جود کن که همه بر محرم است

حکایت را بعد گوید که شکی بر پیشانی چرخ خالی چاک پیر این خود فرود آمد
بر اندک چوب ال از نایب چاک بود تا از انباشتم این را داد و خنده نیاختم چو
دی که بگویند چو بنام زاده یار یک در نیک شسته شربت آرد ترسانا چاک
قصه بعد از آنکه فلان اعتماد کن به جبهه و آن زده جوان که آن بانی بود

دای علی

و این بخوابی قلعه بر شب اندیشه میکنم که در کدام دل ز دست هستم به چون
روزی شود شوی به بکاهی بر دل از دستم پست نه انتم که خواهد بود از دست پست
تا گفت که هم دلاوارم که داورم اختیارش **مشتوی** این مال که به دست من قرارش
ز آنکه بود که اختیارش به صیدی است مرا دلاوارم نه غریب مرا دلاوارم
و آن روز که در آن راه آید که در کجایم آید غریب است هزار تر خود و هیچکس
مرا در راه نداده به چه گفته دارم آن به بود که سپاسم آن را محبت دارد
مظنون آن گفته توان داد که از پند او جان باشد و غرضی فلان گفته توان
که هم بر جان باشد چو باریق بناید و بدادمانی ز دواش **یاد آید**
بیت آن نظم **خفن** **الغنی** **بیت** بحر کعبه محبت با نون نشید و ام
رعیت را فلان از این جور نیست فلان **بیت** به و چو ز من و تو شکایت
وضع بدایت آن دعا می درویشان و محبت به کس فلان نه در دعا
فاجره که باریت عا که باریت عا که باریت عا که باریت عا که باریت عا

باختن از خورشید و درخشش	باختن زهر و دستان خورشید
تو دمی حق و شورش از کف	شاخ دراز کوفته چو کوشش
کشت این صورت از کف کوشش	باید دشت خیمه و دوشش
کز زبان بستی چه دانستم	بجای کوشش برتبه کوشش

کشتی دل از کف داده و دل از خود رها بجهت خستاد اشاره بکند تا
حق تو در میان تنیم به باب زبده و در کمال نهادم در جانشینت چنان که در
از کف با غم و غمش باشد و کوشش غم دین از کف و دل از کف و دل از کف و دل از کف
و درین میان یک کوشش است و این یک کوشش را در چنان شکلی که چو کوشش
از کف بکشد تا خارج کف است و از دستان را کف پای در او است به بندش ششم
اعانت از کفش هر چه بخواهش بختیم همه که امید حاصلش بودی و هر چه بخواهش
بختیم همه که بخواهش بشی بختی و کوشش از کف و کوشش از کف و کوشش از کف
و در کف باز و دستان کوشش آغاز کرد و کوشش با کوشش و کوشش با کوشش

کوشش

کند از میان زهر و دستان خورشید به کف خورشید ششم کشته و در کف
چو کف باشد و کوشش ششم کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش
بجای کف چو کف باشد و کوشش ششم کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش
و در کف اشاره و در کف اشاره و در کف اشاره و در کف اشاره و در کف اشاره
از آت و صدق و صحت حدیث را در کف اشاره و در کف اشاره و در کف اشاره
نویس کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش
دستانی چو کف باشد و کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش
دوستی کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش ششم کوشش



شعرهای خدای تعالی

ای سوز و درون بزمی پیشان	سوزان ز تو سینه‌ای پیشان
دامن زن آتش دل ریش	آتش که ما منزل خویش
سز و غرض ضعیف نالان	تاب جز گشته بالان
تب غله نه بان باقی	ایک لب من بر این گوی
خوناکش چشمت خنبار	آن چشم من است در غم یار
سازد تو هر کج که سر زیت	شام از تو هر کج که رویت
ایک آتشی و چون یک یابی	افاده بهر آن از تو تابی
حرفی است که میان جمعیت	کاش بر زبان شمع است
سوزی به پیشان نهادی	کاش ز زبان آن کتدی
صد جان من در تو شری	خشم که خوی یاری
خدی باری و یارش خوی	جاست دل جای دل پری

گر چو یات دلش است	نشین که خیرت پیش است
من آتش دلو آتشین خوی	ان به که نشینم پس پوی

خبر دوم

ای پرده نشین کفار عاز	آن پرده دل و تو اندرون بند
عاش از تو بهر که رایت	عجز از تو بهر سری که نایت
صد پرده اگر بودی بستی	پیدا تر از آن شدی که هستی
شوخی که بر پرده افتاده است	با پرده شیش چه کار است
در سینه هر که جاگزیده ی	در گوی لا شش کشیدی
بر خاطر هر که بر که شستی	دیو از پرده نوشی
آنرا که بودی در کتدی	بوشش به پرده نهادی
آنرا که دست از راندی	بکش عایش خود ندی
ما خاک در تو دم با سلا	از خاک درت بران خود را

من خاک و دود آید تا کی	کو پیش پای تو خاک
تو شوی دین که ای درگاه	کای که نظر کنست
تو شای دما ترا که اسیم	رجی دمی که پو اسیم
تو شوی دغم برست است	یعنی که فغان ز پاست
خط سیم	
ای خمر بختگاه جانم	فرمان ده که شود و نام
در هم نشسته ام	در این کن ملک خود پرستی
آینه حشر و شکست	آینه حشر و شکست
شمیر اصل کشیده از تو	پسند اول بریده از تو
خاک و ملک عقل و دینی	کر عشق نه چرا حسینی
ای که زنده بارگامت	عجز نیست معتم به شکست
هر که ده کار زار گیردی	صد ملک یک سوار گیری

نقش

آن ملک و دود آید تا کی	خاکش نعم و بار شسته
در حکم تو برستیزه جو	چو حسن که زو حکم او
با آن در آشتی با دشت	اوراناز و ترا نیاز است
آن نیز تو را نیل زنده است	این نایب نیاز تا بچند است
آن قوم که همان روز نه	آگاه از نیل زو ناز نه
ای که مستم به شکست	آگاه زنده پادشاه
من خدای و زبون از دست	دینم که کار مرد و دین است
بر در که یک که که این	محتاج هم اند اگر چه نیست
ای کینه در دو کینه پروا	سکین دل با جان مجر
زیراکه عیت و دشت است	ملوک در دو پادشاه
کرزان که تو را بران ناز	بشان زو و سیم تا بکار است
کران چو چشم زشت	بشان زو و سیم تا تو

برنجیم و رخ نم دوم	در کج دمس یک کسادم
هر دم پاپس کج استی	نچی و مریکی ن کجاری
زین رنج که از تو قست	صد کج چن تو اتم است
کج ابرو دانه می بود بن	ما رنج چو بریم و او کج
رحم اگر کج استی رفت	نچای اگر جانی رفت
بغضی از من چه کجی	بادل خوشی از تو ام کجی
سکیم و از تو این نوبت	رنجورم و از تو این شایست
بیتیم و از تو این نصیبی است	بد حاتم از تو این کسپی است
میگیرم و از تو این خیال است	سینغم و از تو این شایست
بد قسیم از تو این رواجی است	چهاردهم از تو این حاجی است
هر یکس که از تو این برادری	هر یک که از تو این دوستی
هر نقص که از تو این کجی است	هر در که از تو این زلالی

بدون

می سوزم و از تو بر لب آیم

می نوشم و از لب آیم

خطایم

ای چشمه زندگانه مردانه	ان تشنه لبان که از تو خوردنه
مردانه و لیک جاودانی	از تو همه رات زندگانه
آب لبوی و زهر در جام	نوشی بدون نوش کام
از آب که دیده ز سر ز	وزوش که دیده ز سر ز
هر نعل که از تو بارور شد	بهرش برک غمش فرشت
هر کس که بکشتم از تو	شد سوخته خرم آنم از تو
بر هر کس که نشو دادی	برق شدی و در او فادی
کس آب ندیده آتش آفرید	آب سوزان و آتش آفرید
مگر آتش که از تو رستم	آب خور از آتش تو ختم
بر دانه ده خوش خاری	کس برحت تو انا از برای

در کف تو خوار تا چینه	این خوار بر کف آردا چینه
زان آینه پاک و ازین کینه	زان نشیمن جدا کند ازین کینه
زان نیت بدون کن این نیت	زان دل بر آرد این نیت
گیرم که ازان صیغه دواز	ماند ورق دریده باز
آن بکه به پردای غنیمت	به پرده شود لای به شود
گرد از رخ یار تا نشیند	آینه روشش کوسیند
حیف است که باده در دایره	خاصه اگر آن بود طربخیز
از خاک چو کم شود بخاری	بر خیزد اگر بر کف آردی
در غلظه اگر ز کوه سسکی	از کوه نیرود در کسکی
کز آنکه بنده شود جابل	در بجز خیار و خضر دابل
در ادوی ابریکم افند	یک قطره ازان اگر کم افند
هرگز نرسد زبان بباغی	کز راحت آن پدید آید

باستی تو وجود من نیست	انجا که فرشته ابر نیست
خوشید خود و میان جمع است	حاجت نه بردی شمع است
بر این نسکه خاک کادم	بر باد فنا ده غب گرم
از خاک دم کسته ترکن	دو خاوردم کسته ترکن
از کاه من این جهان به پروا	کارم بجهان دیگر انداز
رویم سوی دای جنون کن	مجنونم از این جهان بدون کن
چون راه سوی دیار نیست	مجنونم نه غم در این راه نیست
یکانه کن بجهان ز عیشم	کاشته شود جهان ز عیشم
آن به که محبت دور باشم	در غیبت ازین حضور باشم
این غل که به سبب جهان است	خضر و زرد که روان است
مسیر شود که عاشقی به	پس ره لذت که عاشقی به
لیک این نه من آن ذکر کن	کز غیر میسر ز این پسند

چون قافیه‌ش زبانی از کس	جرعه نوزده توبه
این کشته کاران و سبک	بکایه طبع سبک
زین سبزه زخم جدان	در بادی که هم دانا کن
باشد که یازده در آید	این کشته را زدی غایب
بر ده که دوست راه جویم	از هر چه خزان سبب جویم
چون قافیه تمام از دستم	تا لم زبون چو حصه بود
گویم سخنی به یار دارم	با کل سخنی ز خنده دارم
تا غم خود به محرم دارم	تا گفته جان که گویم باز
است که غیر در گذار است	خاکش که خشم پرده دار
تا چند به غراب محسب	سرب خاک و خاک بر سر
تا که غم دل ز خود نشان	تا که غم خود بدل نشان
گویم غم خورشید یک یار	ز غم و به یارسان زنی کار

الف

افسانه خود بدست گویم	باغ خود بیست پرت گویم
تا غم غم نه زود پرت	این برود یک دان یکاوت
تا چند حدیث موج دوریا	تا چند دلیل زود و سبب
از سی این آن چه گویم	بچی پاسخ از چه بود
جز او به نسیه در نیت	تا لم زود خود جزا گوشت
مما زنده اش از صفاتش	پردن زود تا صفاتش
میش روی پرده بسته	در پرده میش نشسته
تا زده همه خدایش داند	تا قطره همه خدایش خند
که سبک بود کجکیش	در خاک بود کجکیش
در یار نپ اویت در موج	گودن بهای اویت در موج
هم از همه دزد امید است	همل از همه دزد امید است
فیضش یعنی که به ایت	جودش یعنی که به ایت

از چشمه اوجیات جانی	و گشت اوجیات جانی
گشاده رفته از بنام	بر روی دوم ز گشام
پس بر در شمع جانی	گشته روان بر پرده دانی
هر جا که خلی نشسته اوست	هر جا که گشته اوست
میخانی و گو که به گشته	می بین و گو که به گشته
گرفته قدرت از شمش	در چرخ و سر شمش
چون خامه چنان از او دیده	چون چرخین از او دیده
خیزد که بخت و نصیب	ریزد که بخت و نصیب
از بند گشت و کون خرسند	سبحان الله ربی خداوند
یا دیش بر روی زنی شکیم	سکشن پنهان زنی شکیم
این جان که هر بار باک الله	این دل که دو صد تبارک الله
آورد زنی چه هرات این	یو دخی که کو هرات این

مرعی پزیده خزان گشت	صدی نه خاد و خزان گشت
کردین که کو گنج خاد گشت	دکشن بر زبان مور و خاد گشت
کو که بسکون دو قیامت	یا دیش بر روی چشم خاد گشت
کو که بخت و گشت است	یا دیش بر زبان خاد گشت
از هر چه روان بر روی است	بر خاد و خدا پرستی است
کو که زبان در گشت	اقرار به بد گشت داده
او که در و او بد گشت	او که در و او بد گشت
که دیش از آن کاغذ گشت	شادی و غمش بجای خاد گشت
در دل طریقت اگر که از گشت	بر جان ایت اگر که از گشت
خاد بود و ترانه خوش گشت	خاد بود و ترانه خوش گشت
کو که ز هر ریش داده	در کل که خیر پریش داده
در سر د کشت به خاد گشت	در کل که کشت به خاد گشت

کوباک که بار بکشت دست	دو خاک که بار بهما دوش
کودک که گفت خیر بای	دو جیم که گفت باش بر جای
از هر چه در آن لبه پستی	آورد درستی بهستی
در جبهه شام و حجره روز	شبی و دو فرشت علم افروز
در دامن کوه و در دل سنگ	کل را بود او و لعل در انگ
هم خالیه ساز روی انوارک	هم مر سینه بگردن خاک
قدی فی فرد کعبه جزا	تا نفس نواز در مقصود
حراب ناز صبح خیزان	مقصود نیا داشت ریزان
ظفر کش بار نامه شوق	رونی ده کار خانه ذوق
شبح زبان هر که کویا	مقصود نهان هر چه جویا
بخشید بهما کوهر عقل	تا در نهاد هر عقل

فصل در بیان صفات و احوال و عیال و اقربا و اهل بیت و خدمت و عیال و اقربا و اهل بیت

ای مایه کج و کج مقصود	اول کس قریه جود
اول کس و عرض و اند	ز آن کج چو خیل گشت
بود آن کس تو بجز ایچا و	اول کس که پرورش
جا نما که جوا هر بسیند	هر یک کس از آن حیند
هم از کس تو تا بکشد	در کوهر از این بود که کشد
کسی که مثال مطلق آمد	کجی است کس از تو رونی
در هر موی و بجز امکان	پیدا کس تو بود پنهان
ز آن بجز چو بر گران نهایی	کسل صف و کف نهایی
کوهر اگر از صف بر آید	پس از چه صف بر آید
کوهر بصف و صف بر آید	تو کوهر ازین دو فایده
هم کوهر هم کف نشاند	رای کج چنان از اند
خیر از کس آمدی کس از	کوهر نشسته ام که خیر

بس که هر بحر زانست در تو	زانه نشسته چه بکجاست در تو
گرد آید که ز بحر شایه	در تو که می که بحر زایه
که جای که بحر جوف دریاست	در جوف تو بحر را چرا جاست
کالای وجود بودش از تو	بودش ز تو بودش از تو
هم خازن و هم خزینم در	سرما تو هم تنی و هم پر
بود از تو زمین و آسمان	رواق تو که در این دستان
طبع از تو که در خوش است	مغز از تو که در این خوش است
در خاطر از تو که نجاش در	زبان در دل غیر نجاش در
آنجا که ز گوهر تو تابی	هر ذره در دل آفتابی

نخستینم و کشته و بکشته دل را حق الله

دی چون دل و جان تابان	در غمت جسم و جسم خاک
وین جان و دل از کجایی تو	این آب و گل از کجایی تو

چشم تو این چه زاری است	در خاک تو این چه تیره دریاست
هری تو و آن در کجاست	نوری تو و آن در کجاست
هری که از بر سپید است	نوری که در کجاست زهر است
آن مهر که از بر روان است	آن نور که در کجاست زهر است
باین پیش طاعت یار	چو می که می شوی چه یار
پوسته بجز جگر دیده	تا بگویش ز راه دیده
در مخزنان شدی ز آرم	یعنی چو ز دوست آمد شرم
از غمت هر کس پرده پستی	آنکه پس پرده بر نشستی
هر پرده بر تو کاشف دارد	نشسته گهی که پرده غبار دارد
آنکه پس پرده پستی	در پس پرده پستی
آنکه پس پرده پستی	در پس پرده پستی
در پرده چه قشما کشدی	خودش و بر پرده کشیدی

کس نقش ندیده نقش آردی نقشی یا کلبه نقش بر آری

نقش به نام پادشاه بر دل بر نهاده اند نقش آردی

ای کلبه کفار غیب	نیز یک طراز نقش بر لب
نقش ورق دو عالم آردی	آردش نقش آدم آردی
نقش آردی گرفت لوح پریش	آردش نقش آخر مس
آن لوح که هر چه زنی است	نقشی در حال آن در است
آن لوح که در تو نقش است	کس لوح ندیده نقش پرورد
بس صورت خوش که بر کف	چون خوش نه که آرد آرد
کلیه تو نقشی در کف	پیدا است که نقش و کس آرد
کو نقش خیال را بر شیشه	زان پرده که صورت تو بینه
نقش تو بر پرده جلال است	که بجه صورت خیال است
مار است دلاش آنچه پرده	در نقش در کون ماده کرده

یعنی دل مات جلوه است	خوش آمدش مهر است
آری چون آمدند خرمند	شد بنده این چنین شد آرد
شاهی که بفرستاده ماند	گرد دل روشش بخواند
منزه بود در چراغ روشن	یعنی که ز تو است منزه روشن
بودی چون بفرود پست	در منزه شدی چون بفرود پست
آب و گل با چو می سرشته	نام تو به سری نهشته
خبر از سر عاشان که نشسته	در آن نامی که ز تو جسته
آری چون که می چنین است	ایک سر سگواره است
دل در کف عشق بر نهاده	ایک بیت سنگ آردم
عشق آمد و جان بسیاری آرد	ایک میل و دو صد خرد آرد
آرد است چو بر دل ریش	خون است چو بر دل خوریش
عشق آمد و عقل رفت از سر	کعبه را بنوم مانده بر

کلی رفته ز باغ و خار مانده	شسته شده و خار مانده
شکری شکر شک و داد	خوابیده آب رنگ داده
میخواره به بند و شکر می	سرمه رنگ خواب و دوری
گشتی در بحر غرق گشته	غرق آبش ز سر گذر گشته
هم با بخت گشته صغوه را	هم شیر درید و پس گشت
ماهی بچه را رنگ خورده	آب برده را رنگ برده
باغش ز غل کاشان است	چون شکر چوبای پریشان است
ای غش که در دم در و دم	وی غل که از سرم بر و دم
با غل چرا بود سیرت	از غش چرا بود کزیرت
با هم چو شد اندک یار بودید	یاری دو پیک و یار بودید
کینی نه که آن باین سیرت	چنانکه که این از آن کزیرت
از هم شب در روز ز زوایان	با هم سه و سال برادر گویان

درام

در بزم طرب طرب با هم	در مجلس غم غم با هم
هم این بخش از آنچه در گشت	هم آن که شش از آنچه در گشت
بس شب که ز دوست گشتند	بس روز که همدار گشتند
بس محرم و فاکه برشتند	بس پنج رضا که برشتند
آن را بختی نه کین گوید	این را همی نه کین گوید
چون کام یار پیشت	چون صید یار کین گشت
چون قصه یار سخن شنید	چون نخل یار طرب چید
هر چه آن یار زیاده بودید	حرف دونه از دوری گشتید
ز لایش قصه و حب سید	ز آتشش این آن گشتید
گر دید یار چو بوسه داد	ایست هم و بوسه داد
ایست چو شد یار با هم	گشت خلاصه دونه با هم
یعنی هم آن دو پیک که هر	ایست گشت و شد پیک

احمد که بجانش کمر پرورد	ناف زمین چنان داد
زان ناف کفشی پر کند	منز و جهان بوشش است
بر بوی آن غزلان	خونین دل درده نوردان
پویان سوی کمر روشن	زین بوی زلف خوش
از سرم بر طرف گذشته	از نطفه ناف نافه شده
زان پس که بجای کشید	زان بوی به مشک کشید
چون از بوی مصطفی شد	این است که ناف جان فراد
زان نثره جان کاهان	پس ز نور دست یار
جان پرورد جان فراد	گویم مصطفی است ای
فی فی غلظم که ناف در بوی	پیش دم او بود سیر
این یک دم کشت زار کردی	این یک دم همان نور
شد روح کرم از دم او	روح است دم کرم او

آن سر و کلاه لولاک	لولاک باخت لافاک
عش چو ز صد کفش	صدش از لب کفش
باشد با دل سر بر و جش	آمد از بد عراج و با جش
تیش چه ضرورت است	کش نه بد و نیمه کرد گشت
روح اله شش بر غلام است	پیدا است که خیزی که ام است
کرد و یکش سه نهاد	بر سر ز جره اش قناد
انامه سبوری ستاند	بر خاک درش که نه دین
آنان که به دوری نشسته	همان پادشاه بشده
این دهر و شرح را بخرام	جان را دل و عقل را دارم
او رنگ نیش ملک عش	تیه زن صد آفرینش
خاکیر جان نوا خا رس	در دی کش دل پادشاه
هم ساعت قدسیان شود	هم ذکر خسته کان درودش

مایه خاک آب آدم
 در چپ کیم تاب رویش
 در لعل سیح ازان قاع
 در چشمه خضر ازان زلال
 او دین خدا را کتمان
 موسی با پاس کوه سندان
 او دین بد بران برین
 عیسی ز پی خدا و شد
 چو پادشاه دوت کار موسی
 فرستاده خادمان او
 در عرش ز خاک ابرویش
 شب بر پر جبریل خفته
 روز از دم جبریل گشته
 هم صله دار مرقد شریف
 هم مجده سوز ترشس جرد
 ان خیم که جان بهمان شد
 در سپهر خاک چو نهان شد
 رستم است حسین که گنج را هر
 پوشیده و زنده مهر برود
 مهرش رشاد زینت است
 کوه سر خدا را خزان است

با ایلد رسد که کوه ترش
 چون کوه او بسد برت
 فیض نیک که لعل در سسد
 بده است که ز دجله علم
 ان نزل سسد جبر اقرار
 کوه سسدش جویه افکار
 آن راجه ازان کویار غار
 کجی که غارت ماسش
 مایه زنده نام او دم
 کوهبه نه در جوار جوش
 اگر کاهنج با غار رسش
 خیم مجاوران بر دیش
 نه روی مسخران بریش
 نه بر درش عکاف مردم
 کوه درش طواف مردم
 نه قبله هر که را غاری
 در سجده به بود برش نیکی
 نه حقه ان کی بدستش
 چون حقه بودن در دستش
 نه کس برش شوق دیدار
 سر بر خازنه پای بر خاز

نه بر شری صدی سراپا
 وز آن حدیث شری نوای
 ز تشنه بی نگاه مردن
 شکرش زبان جان سپردن
 نه ناله مانده از فاشا
 گوشش به ناله در آوا
 زان سبک بدل نهاده
 کش دور ز دشت کعبه
 تا قصه دوریش شنید
 آب است ز زرش شید
 یا پیش جرم استانش
 آب از جوس ارتق و نشا
 یاد بر پاک ز میسش
 از سرم خوی است جیش
 بر شت به تشنیم
 دور از همه گوشه کریم
 کاهی دهن از کلاب شیم
 که ناله مشک ناب بویم
 کام آدم از آن فصاحت
 معز آدم ازین دکان غطار
 بر قصه که میک نغز خوانم
 بر قصه که نغز نیک دانم
 نه بر روشی که آن نشاید
 نه بر نظری که آن نخباید

کجای که خوش آن می ترسم
 حرفه که بد آن می خراشم
 آرام نمی که بوش آرد
 تا بر خشم که گوش آرد
 پس بر دوزخ نگارم آن
 در پس روی دل که آدم گنا
 بر کف سر ایم این که چون
 بناید از این در کجایم چه
 زین نم که حر است
 مجرعه ذکر حدسیان است
 تعویذ که همی بران را
 تعلیم دهم بهم خدو را
 چون مرغ سحر زبان کشید
 بنیم همه وصف آن سریم
 او گوید من می کنم گوش
 او ناله من می دهم هوش
 آن بوش را و مشت و
 من بسته زبان دار و گشت و
 که بود کمان که بایب
 خود بوش شود زبان
 تاثیر سخن که از آن
 بند و حیوان زبان نسان

ای مرغ بخت آشیانه	از عالم قدرت آید و آید
از عالم قدرت آید و آید	در کفن طبع آشیانه
از کفن طبع کرده پرواز	با طایر نفس کشیده و پرواز
آوده بر زیر چوب نه	با انچه مقیم آشیانه
افشاده چو طایری به پیش	صیاد نه بهیر نامش
خون که شوی اسیر صیاد	دقی که شوی زود پیش آید
در نه زنده و اسیر مانی	اندم که ز دام مار مانی
با مرغ خردیم آشیانی	تا مرغ که دم بویستنی
چون سازگنی ترانه چند	از دل کوئی فغانه چند
کو شش هم بر ترانه تو است	منعجمه آشیانه تو است
کفر غوغا به صد هزار مانی	یک صید و به صد هزار دانی
با دست لب هر که در کف	دست لب هر که در کف

مار است لبی در روز و شب	مار است لبی در روز و شب
کاهی کجاست بام مانی	کاهی بخت بخت دام مانی
بانی دوم بر دم در آواز	بانی دگر که به پرواز
زان طوطی خامه گاه فشار	بانی پرست گشته فشار
کس دیده دو مرغ زانوی مضطر	پرواز کنان نه بال دانه پر
آکاشیان ز راز دلباس	داهش ز نیاز و نار دلباس
رازی بدل اندرون کن	کردل بزمانی این دامن
خبر قصه دل نمیکند ز رند	کوچه زده خسته ز رند
در جرد و صافش میانها	دو مرغ و حیوانه شان میانها
در کار من و تو چون سرینند	که قصه زنده و کشتینند
که از لب دوست روزگار	ز انچه مسیح باز گویند
که از لب مایل لبیند	ز انچه خضر و شمشیر چند

که از دل من برفت باری	از نشسته به شام تباری
که زان بر نازک دول سنگ	که زین دل زار و مینک
که نمیشد که یار بجست	که نداشت که کار بجست
چرا این و کجا رخت آری	نه پرده دوری نه پرده داری

عبدوم

ای پرده پیش جبهه فکر	در جبهه فکر شاه یگر
گری و به پرده جای کرده	گر هست آری نهان برده
تا در پس پرده عیب نه	چون پرده بر فکری نهان
گر از آن که بمانی جفت	با و الهوس این تکیه گشت
کاین رسته کان وصل دهند	دل از گهی گشند و خشنند
زان سال دل من که در گنج	اینک تو به عجم کوای
از من شود که تا شصتم	عشاقان و بهوس چرا شکم

با اهل بهوس میباشم	که کوه پستی و دام
با جگر از نشسته باشی	در تهمت خلق رسته باشی
گری که قرینان این است	با تهمت این دار قرین است
گر خود نه بکام این است	افشاده چرا به سر زبانه
با در بهر کسی نیاید	کل در کف هر خشی نیاید
از نداد اگر کشن ناره بودی	که پرده خنجه پاره بودی
لب بر لب هر کسی که داری	پیش کشان شکر چاری
که در خور این خنجه قوت است	ان نر ز قوت خنجه قوت است
شکر زبانی طویلی است	شکر شکیم کار زدن است
بر این مکان نشو شکر پاش	جای شکر استیغافان پاش
چون بر همه استیغافانی	این بوالهوسان رخسارانی
با من نشین و با من د	تا شاید بزرگو میت باز

[illegible]

This is a blank manuscript page from a book. At the top center, there is a red title written in Arabic script, which reads "كتاب في معرفة الحروف" (Book in the knowledge of letters). A vertical red line runs down the left side of the page, creating a margin. The page is otherwise empty of text.

که کو پی به دغیر بار کوه سب
بر از اسر جهان کشته سینه عینا
نه دنگ خامه فاشش خایه خوش
نه خوب و نه بد بخار و دای بر پا
که ارنگ زده ان شکل زور قضا
که از میان ان موج و جلد سپدا
مخدراتی در وی که بزم گیتی را
بصبح پرده نشین و شام بر دگنا
همه بهرست موزون و خلقت سکو
همه بصورت مضبوط و کسیر زیبا
ازین دریا و در سطح خاک گرفته کن
از ان شتابی و در کار خلقت خفا
بجوف دل که این چو یوسوس کن
بکام حوت کبی این چو پوشش باوا
که اندرین طبقه و از کون نهادستی
چهارگاه که در آن راضی و راضا
سده غفلت دید که کس از چهارام غفلت
کشان نیامده در وصل جهات آفا
یک پیل همه تپش ز روی او سکر
که سنگ خارده شد از مهر کوهر لا
یک لب همه شمش ز نام او زین
که نخل خشک بر او در ز سیم صبا

باز

که به تن همه جیش نسوی او سپند
که پیکری ز لطافت شد آسمان سپا
بیا صفت چو پرورده شد تنی شکفت
اگر بکند بدان از زمین شود بسا
بسا و قرب بجا بود که از سمنش
در صده رسیده اهل نوبه او دانی
نه اندان قدم از ان قدم و پایا
بر آنچه را از دوستی بهر قدم و دانا
چنان به پیروش دل که در بطن
چنان به بندش جان که بواجب و دانا
که اندک شش خوش و خوش و بگو
که در بهر با چه حد است و پاید تا کجا
هموای کوشش پس روح اغیارم
خوار آتش و بر چشم نه سیاهان
چو خاک باین دست کیم غم بخش
چو بوی غشش با و بس جان فرسا
بکوی او من و خوش و طهر در اودی
بکوی او که زمر و مار در جرسا
بری ز یادش در دل صفای خود
جد از نامش لب لب از حور دعا
ز اصل و فرع همه تا بعد و او تو
ز خوب و زشت همه بنده اند او تو
عجب که آدم و حوا وجود آن آید
که کشت عفت بچا دوام و حوا

بذات حق که گویا نیست و جرحی	تو در شکست که چون شکست گویا
بجز یک نفر و کسی بجای او آری	پس از چپ خدا نیست جز خدا
ایام شرق و مغرب که با آرد	در غرب جایش و آفتاب ز آرد
چون فی او زبان صوت ملک برآورد	چو کین او بدرون نوی شش برآورد
سپهر هر چه در آن زده آیدش بخورد	جهان و هر چه در آن قطره آیدش بخورد
ازین بر چه حقست مگر که با عجزم	ز در کش بهشت آورد روز جزا
خدای خواند و در او دست خویش نهاد	کسی که بر سر دوشش بی گذارد پا
چو خویش از پس پرده بود از آید	که بر حق نماید مرا کشف خطا
بسوخت خرم کفر اینجا تا رسید	که شد ز برق سان کشت هستی اعدا
ابو المظفر محمد که کشت	ز آب خیر او رخ فتح شود نا
سپاه و کس تا یک پی و در ای	نخا و عیش تا موج غنی و در یا
خاقان کش چو ناکه زهر در خنفل	تغافلش چو ناکه زهر شد در خنفل

چو حکم او بر باد و کجاست	چو امر او بر سبیل پاک است
سلا که کرم او دست هر چه پیش و برآورد	تجربه خط او دست هر چه رخ و خا
تجرب و بط جان کین و قدر آید	بعد و بخش ملک لطف و قدر آید
چو کچر شش چو ناکه نور در جوشید	و خاقان کش چو ناکه نار در خا
سپهر و خدمت او با کد است به شرم	جهان و دولت او در خاک است
بوقت ریش و او هر چه آن آید	بکاه خدمت او هر چه آن آید
لشانی بکای از زمانه برآورد	ز کار خلق شود زلف یا بکشد
اگر زده بش او نکه رود در بزم	خود فتنه آید در نگرش از صفا
مباد تا نبود خیر نامی از کسیر	مباد تا نبود خیر نامی از خفا

تجربه و نگرش و میرا	ز بکاش نامی و لایه در جود	خبر و جود و تجارب
و در آید و کس و در	ز بکاش نامی و لایه در جود	خبر و جود و تجارب
شکست و نگرش و میرا	ز بکاش نامی و لایه در جود	خبر و جود و تجارب

توان چرخ و این چرخه این چرخه و این چرخه	که سار و جنگ درین خون چرخه و این چرخه
لب و در روده و زلف و کلاه و این چرخه	شراب و شراب و شراب و شراب و این چرخه
مرا از چشم و کین و در و در و در و در و این چرخه	دل و در و در و در و در و در و در و این چرخه
بجز و زین و زین و زین و زین و زین و زین و این چرخه	بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و این چرخه
زود و زود و زود و زود و زود و زود و زود و این چرخه	کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و کعبه و این چرخه
نیم و نیم و نیم و نیم و نیم و نیم و نیم و این چرخه	عید و عید و عید و عید و عید و عید و عید و این چرخه
سرخه و سرخه و سرخه و سرخه و سرخه و سرخه و سرخه و این چرخه	بهار و بهار و بهار و بهار و بهار و بهار و بهار و این چرخه
خاری و خاری و خاری و خاری و خاری و خاری و خاری و این چرخه	بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود و این چرخه
کلی و کلی و کلی و کلی و کلی و کلی و کلی و این چرخه	بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و این چرخه
قد و قد و قد و قد و قد و قد و قد و این چرخه	بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود و این چرخه
خبر و خبر و خبر و خبر و خبر و خبر و خبر و این چرخه	بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و بهرت و این چرخه
شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش و این چرخه	زین و زین و زین و زین و زین و زین و زین و این چرخه

شید از لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و این چرخه	نما و نما و نما و نما و نما و نما و نما و این چرخه
اما و اما و اما و اما و اما و اما و اما و این چرخه	در و در و در و در و در و در و در و این چرخه
تم و تم و تم و تم و تم و تم و تم و این چرخه	تشد و تشد و تشد و تشد و تشد و تشد و تشد و این چرخه
زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و این چرخه	نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و این چرخه
بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و این چرخه	نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و این چرخه
کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و این چرخه	رود و رود و رود و رود و رود و رود و رود و این چرخه
و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و این چرخه	طبه و طبه و طبه و طبه و طبه و طبه و طبه و این چرخه
قادر و قادر و قادر و قادر و قادر و قادر و قادر و این چرخه	بامرو و بامرو و بامرو و بامرو و بامرو و بامرو و بامرو و این چرخه
دو و دو و دو و دو و دو و دو و دو و این چرخه	نظر و نظر و نظر و نظر و نظر و نظر و نظر و این چرخه
جانی و جانی و جانی و جانی و جانی و جانی و جانی و این چرخه	ایا و ایا و ایا و ایا و ایا و ایا و ایا و این چرخه
زهر و زهر و زهر و زهر و زهر و زهر و زهر و این چرخه	چو و چو و چو و چو و چو و چو و چو و این چرخه
سپاه و سپاه و سپاه و سپاه و سپاه و سپاه و سپاه و این چرخه	تور و تور و تور و تور و تور و تور و تور و این چرخه

شود اگر دویم و مل جلوس پس از آن
 کواکب بزرگ و زان چنان بگریزند
 در آن میدان که در زم و دوج ایستاده
 چند از نه از دوش بر پا و خراش
 پشند آمدن دست در میان و خیرش
 در آید شمشیر و شور و گریز و ناله
 تو بر قی و صفت پیش کنه اودان
 بر نه و دهنه از سیم و ششند اید است
 سنا کرده مرا دست که چو پهلوان
 چه غم کنی که تو در طبع و نظم و نظم
 الا با کله و سال مه و روز و شمشیر
 نور بر سواد ماه و روز و شمشیر

نهان نه چنان نای زین بر چرخ
 سر کرده و رخ شیخ تن و دل و خیر
 بغیر دگوس و ناله نای و جوشد و گریز
 میان راست کمان چرخ چنان گریز
 بدست ظلم و نه کن چرخ که قید شمشیر
 ازین در میان در میان و گریز و ناله
 بر چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ
 امید از چرخ چرخ از چرخ و ناله
 زنی بر کانون از دهن و دهن و ناله
 نهان کرده بیک لعل و یا تو و ناله
 لعل و دهن و شمشیر و ناله و ناله
 یک شمشیر و ناله و ناله و ناله

در زمین و دهن و شمشیر و ناله و ناله

ای تالون قصر در را چرخ
 جان شایسته شایسته
 سرخ بر بامت چرخ و ناله
 بکشت از چرخ و ناله
 گریز از چرخ و ناله
 عید سلطان چرخ و ناله
 پاس در کمان و ناله
 آتش شمشیر و ناله
 خست از چرخ و ناله
 صیت این از چرخ و ناله
 بر سر دهن و ناله

دایه و دوران و ناله
 روح پاک است چرخ و ناله
 آب و جوش و ناله
 جوهر چرخ و ناله
 از چرخ و ناله
 آتش چرخ و ناله
 آتش شمشیر و ناله
 خست از چرخ و ناله
 صیت این از چرخ و ناله
 بر سر دهن و ناله

زیر بار طاعت این پندل	دش خاک مقدم از این پندل
تبع این دانه که کرده است	تیران در چشم حشمت اثرش
بزم شده را هر یک مخلص طراز	زدم شده را هر یک کسور کس
ایستاده در بوم بند کما	گرددش شده برسم بند کما
بزمین بر پیشانی شریفین	در کش اندر دستهای درین
در خلق در نشان بر یکدک	افشار با سلس در میان
در سراج کوهر اکبر کس باشد	بحور باشد مکان در جوی
شده مکان خسته فراتر سک	پایه آن بر نه از لای
باش تا پانی شده سیکه چنین	کوهری از پرتو مهری چنین
از دهنش غمسم با خسته	از دهنش غمسم با خسته
پهلوانان جابجا خود در بر	شده یار در صف صفت حیر
از دیوانان خوار در پیشگاه	در بغیران خلق در پستان

فرد

توده توده از غیر و مست	بدره بدره از پند پند
در سلسل هر طرف شیرین	با جلال هر طرف پندمان
در خم خروشش با پند	الله خور کوئی کیم صول
اسمان را که بر خیزد خلق	شاه در بخیر دار آسمان
که بغیران سلیمان ریش با	کوهر از فرمان شده باشد روان
که رنگبند رهنان بر آینه	از چه در آینه سنگی هست
توب بجان شکل اگر در جوت	چون خور خاک بر پیکر خا
مار رعد ادای دودمان کند	مهره در دنان آتش در دنا
که رنساند کلید وید چکه	گشسته آن منت سوار چکی
کوس در فریاد در پروان	هر که زین در دور شده دارد
آن دو دستوار از دود و کوه	آن سگداز برست و این کوه
نظم کشور در جوان بر لب	فتح شکوشت یه این زبان

این زمین بود که شکست	بستانای ایران ز باد و خیزان
ز آن که تراغ و جهان خست	ز آن که خا و جهان بکشد
ایمنی را اول آمد رهن	خرم را تا باد باشد زین
کوشش بر سر سودای او اول	چشم بر سر دزدی بکشد
سایه رحمت بر قطع دین	پر تور ایش در قطار دین
فرات دی قافه در قافه	کوی اندک کاروان در کافه
این سجود آرد که بکشد در	فرود خج سپاه از هر کوه
ملک کشمیر یک شده داد کرد	مر حلتان را کشته صحران
جشن نو مطیع اندک رخ روی	رخش این را آخر اندک صحران
از دیران زحم دیو خسته	خامد مصری شهاب در پان
دقرا نهمه دیوانی غیب	خامد این منشی را در پان
کشته از شرم خندان در سپهر	مشری پنهان بیرون طبعان

نظم ملک فتح لشکر شده	هر حرف جت سر ایش		
بر لب آن آفرین آفرین	در کف این دستان در دین		
صبح آن آفرین کوشش	فراین پرا به دوش پان		
نعت یزدان یکایک	در سلطان روی یکایک		
<table border="1"> <tr> <td>قدمان خیزد ز کشت</td> </tr> <tr> <td>نام او با شمع آید تو آمان</td> </tr> </table>		قدمان خیزد ز کشت	نام او با شمع آید تو آمان
قدمان خیزد ز کشت			
نام او با شمع آید تو آمان			
اندک نفس دارد از صحران	در نیاید تا نخواهد در کمان		
اندک با نیردی بازویش	صدت بر صفای رخ کمان		
اندک با عیش قوای نامیه	تقویت گیرد ز باد مهر کمان		
در ادای عیش هر جا چین	در هوای عیش هر جا چین		
طبعش کبیتی چو شنه و چین	دانشش کردون چو شنه و چین		
برش از کرباد شمع او	از خوان رویه کرباد شمع او		

گر ز بختش که باغ	خندان خرد در ساقی رخون
گر بیدار دیوان او میشد	خجک کل رویه از نوک سنان
در با یوان غم میدان بود	شیر تار در دوان نوک شیر
گر صلا ی چشم با اندر و	عکس در آینه با جادو دهن
تیر تیش شمشیر چون کرد	قطع ندر شمشیر به تاجان
دوش میرم بران چرخ	دیدم اندر نیم راه از پی روی
لغزش سوی که با این است	لغزش بهر چه با این است
کشت در آن آستان یا شود	کشت چش پاسبان یا شود
لغتم ای سپوده کوخو خوش	لغتم ای پادشاه بر گردان
این سخن با پاسبان لغتم	در کوی او صاحب کشتان
نام ظل الهی و دشمن بود	چون کیم الهی و نام شبن
گر نبرد خواجهش و کرد	ره ناید مرغ سوی شبن

نقد

آیه قشش شمشیر چون دید	از زبان شمشیر آن آتر جان
گر نایمیری بجاک در کشت	دیدم در از تو قیامت
تا بختش ندر خور سر شاک	تا پی کاخش دهن کل بوسان
آیه قشش شمشیر	و با شمشیر آن آتر جان
میرن خان کجی	نیکه کاخش با دای شکیان
عید را پیرایه دولت بر گردان	شایدی را بر دوش جلود گردان
گر چه است از روی ندر بری	مردمی بگره بر روی نظر گردان
گر چه از خاک در او در کشت چکی	لغف پان کس بود کجا چاک گردان
در کبی چشم بد از روی دور گردان	خاک در چشم خردان نظر گردان
جان فشانده که ز غری بران در دشت	جم بران دستور بر خاشاک گردان
در خایس کسان اندم از نوک شمشیر	جابران چشم موری ملک گردان
خاست از کبر و خود را یواش از نای	بحری از غولاد و کانی از کمر گردان

آن کزین سوزش بر خاک پای دلش	نصرت بر آب حیوان راه بر کعبه بنا
چون نشانی را رسیدن روز خفته	بمجان امانت بایده که کعبه بنا
پیش قدم او شود ندی که پس بنده او	از پی خدمت و از پیکر کعبه بنا
چون پیری بر سپهری شاه و درویش	که خوش خوره بر شمس و قمر کعبه بنا
با لبه در چنگه و در چنگال کعبه بنا	ناز پرچم و نیایش بر پر کعبه بنا
چون پوشش جانگوش بر زجر جان	لعل رطل در کعبه که کعبه بنا
گشت اسرار نهان را عشق در	گلک و قمر از قضا و از قدر کعبه بنا
تا که لطف و قهر شده در نظری آید	اگر عشق را حبس بر تیر و کعبه بنا
در سوسن بر طرف پل در آید	با در آید بر کعبه و از پیر کعبه بنا
نوک زنده از پیر بار و از دانا	استر از چرخ کرد و در کعبه بنا
عصمتش از پیش این ایامی بلند	یاد او و تنهایی سیم و در کعبه بنا
توبه آبی و اخلاص چون فضا	کس درون از دشمن بر سر کعبه بنا

از دهم

از دهم زبوره به جگر ای خشم را	سرخ زبوران به بر سواد کعبه بنا
خشم ز غم و دشمنی لید و زین	در خوش از دوش و خشم و کعبه بنا
حاکم ز کوه بر است کوفی خطا	در ح سلطان خاصه شمس بر کعبه بنا
نشود نالیدن این کوه که ان	کوش چرخ از دانه حسود که کعبه بنا
برسان در شکران بر تیر کعبه بنا	سرو عین رطل از کعبه بنا
زلف کشودند و دلهار شمشید	و ده که آن چاره کان از کعبه بنا
بر زمینش چشمه مان شجر کعبه بنا	جانب افتاد کان خوان کعبه بنا
بالب ساخته خرم خرم ای کعبه بنا	از دهم عیسی کی را جانور کعبه بنا
شایدی از رخ برداشته برقع	نوع و دس چرخ در کعبه بنا
کان کوه هر کس لب لعل کعبه بنا	باغ را کانی همه لعل که کعبه بنا
سپرد از هر طرف یک جبار کعبه بنا	سوی مرغان بر شمس کعبه بنا
کو کعبه افشاید لعل که خصل غنچه و	حش اکوید از شمس از کعبه بنا

<p>شاخ را خون را پس بر سرش نهاد در عروق از نوکش نشاند</p>	<p>تا که راه دشت رز بار و در کوچه مادر باغ است آن خرم که به برسم</p>
<p>قدمان شمشیر که بر سرش نهاد چاره نه در دی را نکش</p>	
<p>دوش اگر شد دانا فانی صیقل کیش از خون بگرده ذات او جز فوج کشته لشکر آتش کشتی پانی مهر خشم در دلا شاکه چون شاری جت جایش شیراز تو نهنگ را بگرد پوی پویا رو جوی بگرد شاید ملک از نماند شعله را از نرم میخواران عین خسرو اگر از جبهه کام جان شیرینش از وصل باشش تا جوهر زنده چرخ را از خزان کج خسروا کاشته در عتبات نار عدالت کویم آن زیر و بر</p>	<p>دوش اگر شد دانا فانی صیقل کیش از خون بگرده ذات او جز فوج کشته لشکر آتش کشتی پانی مهر خشم در دلا شاکه چون شاری جت جایش شیراز تو نهنگ را بگرد پوی پویا رو جوی بگرد شاید ملک از نماند شعله را از نرم میخواران عین خسرو اگر از جبهه کام جان شیرینش از وصل باشش تا جوهر زنده چرخ را از خزان کج خسروا کاشته در عتبات نار عدالت کویم آن زیر و بر</p>

بدر

<p>تا پایت بر نه چون خود را باده اندیش جان از باختر خوش شد از جان عدو حسن سر بر آوردند و دم شادیش در این خم کج ساکنان بران روزی که هم تو را جوید بر در پیکش از دهنم تو را و پای سپر بر طبعکاران که رخت را جای نموده هم زانجا تا زبانه میوی دم در بهار سر بر عید تو خرم از جهان کاشش موسی فروزان خرم از عیدت جهان در آتش بر سر کعبه</p>	<p>تا پایت بر نه چون خود را باده اندیش جان از باختر خوش شد از جان عدو حسن سر بر آوردند و دم شادیش در این خم کج ساکنان بران روزی که هم تو را جوید بر در پیکش از دهنم تو را و پای سپر بر طبعکاران که رخت را جای نموده هم زانجا تا زبانه میوی دم در بهار سر بر عید تو خرم از جهان کاشش موسی فروزان خرم از عیدت جهان در آتش بر سر کعبه</p>
<p>دی که بود این دل آرد ده پنهان عید که جان سپرد نی که از ناوک شهید نیت جز خنده چو کردید دل من بود و همه ناله لبس من بود و همه ناله حال را نسبی که نه خدایم</p>	<p>دی که بود این دل آرد ده پنهان عید که جان سپرد نی که از ناوک شهید نیت جز خنده چو کردید دل من بود و همه ناله لبس من بود و همه ناله حال را نسبی که نه خدایم</p>

حلقه بر در زندان شرح و تودر کوچه
 که من حجره زینکانه پر دوشم او
 زلف بر کوشه رخساره و دوشم
 ترنگه زان همه در حید و من این غزل
 شد چون کوی من از کشته بر کوشه
 خیز تا روی که ازیم بهشت را زان
 اندر زان در تباریم و بهر تباریم
 خاتم از پای برای سر حلال این جهان
 گویم این حید ز دم کوی نه اسعد
 که خزان بکنم ز تو خوشه این
 کهشمی صید نوین از چندی صید کرد
 این سر ما و کشته که خزان حیدری

کشت خرم شد و خواهد شد این کشت
 او پی و من سر سید سر کجای
 کاشه بخادم و دستار بود و دست
 تو چرخ با خبر و این سبزه اندر دست
 که زنده است یکتایی دولت و دست
 کف از رخ و چون از چو این کشت
 باش تا آرام از ان شوق تباریم
 مشک پی همه پاشیده بحال این
 رفت و آمد همه جا قصه کن کشت
 من و تو هم دست خشان بکفیم
 هم به این شب و روانی بهر کجای
 کشت نیست که شاهد که طوبه گویم

سجده ای نه خود جلوه نماید اشبا
 تا به کجا که کوشی مع السیل ز با
 بخورده و پوشش نه از فرق قدم ساز
 همچو حرف و عفت که ز در بر او
 و زنده آورد و کشتاری بی پای
 ان شب به سیم سیم فریبند کشت
 باش تا آرام از ان شوق تباریم
 نافه پی همه آلوده کرد درگاه
 پای بر کوب زدن دست بر انداز
 مر جاساک ز می مرد که کجای نهان
 همچو کشته یا صید و پشاده بر او
 ساز و زنا و دوی طایر زلف و

که از آن نیندم خالی بر سرین	که از آن می کشم میل بر روی سینه
تو این مرد دروان داد به یکتا	تو بای من و این در قدم شمشیر
پر تو دران صحن جان صور حلق	دارت ملک ابد جامی دین خلد

داد که خوشتر از که چو خدای

دو جهان را همه برستی میجو کوه

انکه با خست او در وی بی چهار	و انکه با حجت او چرخ و ای کره
هر چه در دم تو در سایه او شد	هر چه در فکر تو در ملک او رسد
هر که محفل او چرخ همه پرده بسته	هر که در که او خلق همه بنده و داده
در سپهر است هزاران چو سپهر	در جانت هزاران چو جهان شمس
قد خود بپوش از آن دید که در دل	چاه خود بپوش از آن یافت که در دل
در عرش تا نگرین فرخ عین خشن	بر درش تا نگرین خاک خند و درخشان
اندر اینجا که صحنی ز خیمش گویند	تو که جادو برگاه ز با خیمه گاه

اندر

که ز قهرش اثری نفس نانی کرد	دیگر خاک نروید ابد اهر کس
تا ز بختان هفت خسته شود این غفلت	تا بختاک اجل بسته شود آن ناکه
خسته باد از خنکش آن کس بین	بسته باد از بگشش سر آن کس بر خن

در تیر غلبه از سر سیدان پادشاه جهان هر که خسته از اطمینان تمام شد

بمع قهر خسته شود این غفلت	چنان بود که بگویند غفلت از ز
همی نمود بر این آن کس کون	چو بندگی که نشیند فراد کس
بشام تیره بر پا چو خنده دانی	که خنده ابر می آید غن
شرر ز ملک اگر می شود دید چرا	نهان شد اعلی و نه خدای
نمود چرخ صاحب بر او هر چه	چو زیر خنده سین خست و نه ز
بشی چنین و من احوال و دای	بشی چنین و من اندر هیچ راه
که ناکه آدم انا بروی یک نام	که ناکه آدم انا سرو و نه سین
چنانکه آسمانی صیاد دیده از ز	چنانکه کوه یزداد و نه از ز

پیش از خون درون در دوش چو پل	چو در پناه فرج اندر دوشی ام
ز باغ عارض خورشید نسیب داشت	همی کند و بجایش نشسته بود
کس قرین یک ماه کشید چو	کس روان به دوش رسیدند
کسی دوست هم بر نهاد و در کجا	چنانکه جای گزیده میان نامه
بش عجب کس سپید چو	که گوی عجب چو کمان سگوان
کسی نهفتند خفته در غنچه	کمیشت نه بانه شکو داد چهر
روان برج کس که در فرج خود	چنانکه از صدف لعاف هم
بنای عالم بکمان ز جای بر	نی نهاد اگر استین بریده تر
مرا چو دیکش در زبان کجاست	مرا چو دید سینه میان نهم
ز بسکه آه بر آورد و بسپرد	ز بسکه خاک بخانه از زمین
از این طبع سپهر و آیین	سپهر دیگر پند دین
همی بگذرد بر او رخسار	همی بگذرد بر او رخسار

چه کشت کشت که در چرخ و کمان	چه کشت کشت که در دوش و کمان
سری که بود بر هم بر آه کس	دلا که بود بر هم بر کس
بصد کنه که در کس دل زدند	توبه کنه که در کس چو دل زدند
زمن که ام خورشید تو داشت	زمن که ام تم بود بر تو بس
و غنچه دم و کردی چو پند	چو نمودی و کردم و غنچه
تور که کی سر زلف می بر	تور که کی لب علم می بود
چه شد که از رخسار چو کس	چه شد که از رخسار چو کس
کجا روی که بر او گوی بود	کجا شوی که بر او شمر بود
نهر که بود و یک یک با چرخ	که بی بسبب نمی نهر بجای
با کس شایسته از تو با	با کس شایسته از تو با
با سحر است و سحر بر تو	با سحر است و سحر بر تو
خدا ای دانه و کس خدایان	خدا ای دانه و کس خدایان

چنان زنده شایسته که شکر می	بسرود و در باد و آواز خفا می کرد
شعر ترنم جان ترنم دل	در بیت از کجاست در دست
نشان چو زدن در سر و کلاه	ز آتش سخت و در شکر
کجا پا به قدم بر سر کوه	بمان از سر و کلاه و کلاه
بهره ده و خنده جرم در جان	دویم شکر بخور از زبان شیر

دویم با در شکر و کلاه	چنان با در شکر و کلاه
چنان با در شکر و کلاه	چنان با در شکر و کلاه

دو شکر از دیده که در چرخ	که در شکر از دیده که در چرخ
از پی جبهه درین کج از زنده در رخ	که در شکر از دیده که در چرخ
من ازین رنگ شدم که کلاه	که در شکر از دیده که در چرخ
خود را دیدم چنان روزه خندان	که در شکر از دیده که در چرخ
همه در کجاست از شرم در چرخ	که در شکر از دیده که در چرخ

و نه

نه با خورشید که در شکر می	نه با خورشید که در شکر می
کاه در کجاست از کجاست	که در شکر از دیده که در چرخ
ز این کجاست از کجاست	که در شکر از دیده که در چرخ
پرده از روی کلاه و کلاه	که در شکر از دیده که در چرخ
پیش طالعش که در شکر می	که در شکر از دیده که در چرخ
قدی از شرم از شرم	که در شکر از دیده که در چرخ
نمش از شرم از شرم	که در شکر از دیده که در چرخ
کجاست از دیده که در چرخ	که در شکر از دیده که در چرخ
رسم دله از شرم از شرم	که در شکر از دیده که در چرخ
دادم از روی کلاه و کلاه	که در شکر از دیده که در چرخ
عکس از روی کلاه و کلاه	که در شکر از دیده که در چرخ
بود در شرم از شرم	که در شکر از دیده که در چرخ

نه روز و شصت چرخه و شصت	نه خدای تو و شصت چرخه و شصت
که نه و شصت هزاران و شصت هزاران	که نه و شصت هزاران و شصت هزاران
رو که شصت و شصت و شصت و شصت	با تو هر کس که نه و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	یا نه و شصت و شصت و شصت و شصت
جای نه و شصت و شصت و شصت و شصت	جای نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
خسته و شصت و شصت و شصت و شصت	چون نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	بر لب نه و شصت و شصت و شصت و شصت
در تو نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
موجی نه و شصت و شصت و شصت و شصت	خاک نه و شصت و شصت و شصت و شصت
در نه و شصت و شصت و شصت و شصت	دل نه و شصت و شصت و شصت و شصت
بهار نه و شصت و شصت و شصت و شصت	بهار نه و شصت و شصت و شصت و شصت

لیله

که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت

که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت
که نه و شصت و شصت و شصت و شصت	که نه و شصت و شصت و شصت و شصت

که بود از سیات چو حضرت	که در بار چو ایش که بی
دای و یخیز خات کوس کین	که در از ای چرخ و دست شای
بر سر کف تو مرضا و قدر را	که در از ای که در روز آخر دانی
ساحت چو کوشی بر کوهی	سند چرخ که است یکای
که در بازوی تو در کاش	ترضا قدر و در جوشن های
دید بر کس غف و قدر و کفا	لطف خدا به این قدر آبی
هر توانا به کین و توانی	که در جهان به کس دنیا بی
در شرف قدرت از کعبه	ای همه احرام از کعبه بی
که در احواف به کین و توفیق	هر که بگوید جهات را دستای
عالم نمی دهم در جهان	هر که بگوید تو دید که بی
شخص چون در آنکه حضرت	چرخ چو در افشای
ناله باشد یا چو زهره دریا	شاید که نشیند ز کس بی

ساحت بزم و نهایی گشت	با در زین که در هر شب و باری
در چرخ کین که در آن جهان و جهان و جویان در این عالم و شرف و کاش	
چرخ را قدر و درین را هم که در ضیا	لطف از چرخ و در هر شب و باری
در زخم را چرخ و سپهر و نظم و دشن و آبل	بزم را شیش و طرب و ساز و خوشه را
طبع را چرخ و بیان را حسن و سیرت	دای را چرخ و در بیان و طرب و کفا
جسم را روح و دروان را مایه و در اهراب	نمزد عقل و در درستی و جهان را رضا
چرخ چو زوی که در کس	هر که در کس و چرخ و کعبه را
اکتفا علی شتم را همه کس و سب	دایه با خوش و خشن را الهی و کین
چرخش را روی و روی شهر است	خمش را دست و در صبح و کین
چرخ با خوش و در چرخ و کعبه را	هر که در کس و چرخ و کعبه را
کین را روشنی از دل چرخ و کعبه	هر که در کس و چرخ و کعبه را
خمش را هر که در کس و کعبه را	هر که در کس و چرخ و کعبه را

کریه بشاید است هم او در در	در غلبه شید این خرم او در در
کوشه از غش ماهی در کن	روزی از غش را چرخ و دیو
لطف خورشید تا لاله وجود او در	تیر تو بر من مالد و فدا او در
چرخ که در غش خورشید او در	مهر که در کاب خورشید او در
هر یک که شید از غش او در	هر یک که شید از غش او در
که قدر گوید که با کمال او در	که قدر گوید که با کمال او در
پیش او را تو بر من که چرخ او در	پیش او را تو بر من که چرخ او در
هر یک که شید از غش او در	هر یک که شید از غش او در
می گوید که شید از غش او در	می گوید که شید از غش او در
که شید از غش او در	که شید از غش او در
که شید از غش او در	که شید از غش او در
که شید از غش او در	که شید از غش او در

عزیز

کریه بشاید است هم او در در	در غلبه شید این خرم او در در
کوشه از غش ماهی در کن	روزی از غش را چرخ و دیو
لطف خورشید تا لاله وجود او در	تیر تو بر من مالد و فدا او در
چرخ که در غش خورشید او در	مهر که در کاب خورشید او در
هر یک که شید از غش او در	هر یک که شید از غش او در
که قدر گوید که با کمال او در	که قدر گوید که با کمال او در
پیش او را تو بر من که چرخ او در	پیش او را تو بر من که چرخ او در
هر یک که شید از غش او در	هر یک که شید از غش او در
می گوید که شید از غش او در	می گوید که شید از غش او در
که شید از غش او در	که شید از غش او در
که شید از غش او در	که شید از غش او در
که شید از غش او در	که شید از غش او در

ابر و بکر که شیرین است روح درون	خاک را بگرد بگرد است بیک خا
المنوعین نه پس از آن است غیاب کند	استان که از بی غیاب و عدل باشد
کعبه مجرور و پادشاه قمرش رقم	چون نای داد سلاطین حکم این
تا قلب باغی که در وی بی غمی است	تا جان کاخی که در وی بی غم است

در کتب از روزگار با جسم و هیای نهش قوی شوم
 زین کتب و کتب با و جانان در دهرش قوی شوم

المنوعین که کت و کرم بار	سجده به پناه و تسبیح بر بار
رفت که گویند در هر صبح	رفت که بپوشد در هر صبح
شد باز صفای دل نه از صفای	فد و شاد و کرم در هر بار
هم جس و روح که بر تن ایشان	که باز فروشنده است به چار
در و به و غنایه جزا بود انهم	چون نقد پیوده درون خود کور
چندانی که شان نه از صفای	دری غم جانان نه از صفای

فهرست

صدایک خود بر روی یک	صد و کسب خود از لب نه
صد و کسب خود از لب نه	صد و کسب خود از لب نه
صد و کسب خود از لب نه	صد و کسب خود از لب نه
صد و کسب خود از لب نه	صد و کسب خود از لب نه

در روز چنان دشت بهشت کوه
 در روز چنان دشت بهشت کوه

در روز که کون و بی نایاب	کایه رنگ اندر و سار کایه
کویند کون و بی نایاب	کویند کون و بی نایاب
سبک کون و بی نایاب	چون است که در هر صبح
عید آمد و شاد روز و به کایه	شاد آمد و شاد روز و به کایه
کون و بی نایاب کون و بی نایاب	کون و بی نایاب کون و بی نایاب
ساقه قدی که در دایه کون	ساقه قدی که در دایه کون

زین پس من خوشی که تا به پیش	زین پس من خوشی که تا به پیش
برخی دیدی و تو ایام خوش	برخی دیدی و تو ایام خوش
یاری که شب قدر و شبی که	یاری که شب قدر و شبی که
رویش مرد به سر و دهان	رویش مرد به سر و دهان
ان خورشید از لب نه و فون	ان خورشید از لب نه و فون
کوهر پس نام برادر و خا	کوهر پس نام برادر و خا
که با دانه و با دانه زلف و	که با دانه و با دانه زلف و
هم که با دانه و با دانه	هم که با دانه و با دانه
بر شمع و در ایام شین	بر شمع و در ایام شین
دارای چنان که در پیش	دارای چنان که در پیش
انجا که میان چرخ خا و فون	انجا که میان چرخ خا و فون
بر فون و تمیشتی به چرخ	بر فون و تمیشتی به چرخ

در

در جوف صدف نه که در شمع	در جوف صدف نه که در شمع
در بن و از کعبه پیش بخارنه	در بن و از کعبه پیش بخارنه
ای جو دو سب تو را در این	ای جو دو سب تو را در این
صدل تو در قلع و بر من حسن	صدل تو در قلع و بر من حسن
باش خا و در جان تو جو	باش خا و در جان تو جو
از غم تو یک شب که در این	از غم تو یک شب که در این
چرخش که در حال عهد و	چرخش که در حال عهد و
جسم که در این و شب سوخت	جسم که در این و شب سوخت
تا روز که در این و امروز	تا روز که در این و امروز

از کعبه تا به پیش	از کعبه تا به پیش
در بن و از کعبه پیش	در بن و از کعبه پیش
ای جو دو سب تو را در این	ای جو دو سب تو را در این
صدل تو در قلع و بر من حسن	صدل تو در قلع و بر من حسن
باش خا و در جان تو جو	باش خا و در جان تو جو
از غم تو یک شب که در این	از غم تو یک شب که در این
چرخش که در حال عهد و	چرخش که در حال عهد و
جسم که در این و شب سوخت	جسم که در این و شب سوخت
تا روز که در این و امروز	تا روز که در این و امروز

منه قوی پایه خندان	زلف دارد و بس غم خفته
دو پیکر سپهر داری جان	کوی یغیت اندر سینه
دو صاع شرب شراب نهفتن	زالا شیر جوان چشیدن
دوروی کوه در محفل صوم	صفتی روی او نشین
دو هند و کوه کوه رده است	سرستان غمگوشی میده
پس اندر خوار کوب شاه	مهر چشید و پناه گویند
جان مملکت شعله شد	که با عیش زینک آفریند

قدحی که خورشید دارد

برده تر هزار آستان

دگر شد بارگاه سر	ز خسرو زاده کن چو پی
یکامری که باشد خورشید نور	که نمی باشد ز خورشید
خود مایه است آن کوه و کوه	سخن با طبع این دیار کوه

قصار آفران در دیده چکان	قدح ششم آن بر نیمه خمر
کعبه با غم آن صیدی که خنک	زین با غم آن بر می سبک
مهر اندر بزم آن کوشی برون	خوراند قضاوت حشی منظر
تقریب عدل خشتی بر دیا	که با خوار غازی بر آرد
بر کوه کوه و کوه آرد	که کسی سنان و کوه بود
بجای آن مهر سلطان سستی	بجای آن خمر و شکر و شکر
سرانده پای شمس کوه چو پیکر	بجای آن پایش سایه کوه
چشم انداز خوار و شمس زین	که کوه شمس در چشم آرد
چالش کوه اندر خیر صم	که کسی شمس در سر کوه
یکبار در غل و سستی به جو	یکبار در غل و سستی به جو
چو اقبال شد از سر کوه	چو کعبه خمر و سستی به جو
شده کوهستان شمس	که شمس بر کوه و کوه کوه

کف قبری که در زمزم چکان شد در کعبه حرمی بهشت	
دگر بوشه ز عمر در شادان	کیا رخت و دیشتم
یکدخت بخت یغوم از پی	یکدخت بخت یغوم هم
کعب بر صدران خوری پادشاه	کعب بر خاک کوی بزرگ
زین رطل آهوی بخت	جهان را کس این پای بخت
از آن ملک ظل بر سینه قدر	ازین زمین و دول با نسر قدر
کوکس کاشان کاه همه زر	کوکس کاشان کاه همه زر
شوالی دلی در مقدم شه	شوالی دلی در خلعت شاه
ز شرم او شوق در شتابه	ز شتاب او شرم در سحرگاه
بگود اندر چرخ دل جوت	بجاک اندر چرخ دل جوت
در آن یارای شه اسرار بین	در این یارای شه اسرار بین

در کعبه حرمی بهشت

چنان پاک در زانیه خفا	چنان پی که در آینه است
اکثر آینه و دم از جهان بود	سکندر و هفت جیشگاه
کنون از تخت و تاج شه پادشاه	تغلا الله بی آهسته ز کاه
پسر عدل شاهانه دهر	جهان کرمت شهنشاه
شکی گویند از خیمه ارکانه کندی هم بهت بهشت	
دگر کوه کیمیا شهبازان	چین بر در که در ای کیمیا
بیکش همه دل بر سر دل	بیکش همه دل بر سر دل
یکدخت بخت یغوم از پی	یکدخت بخت یغوم از پی
همان را چشم اندر روی قیاس	همان را گوش اندر آواز دلی
ز کوهان در کس کشت و کشت	دل اندر چرخ بایش کوهان
زین در غصه اش کوی بوی	کعب در حش کوی بوی

زانو در شوی چون تابانگاه
 زده که بر شوی چون تابانگاه
 سپاری ز نوینی تاج سکنه
 که آری زیر پاشنه سیدان
 چو در غایت اندول برده بخت
 به رخسار درون کوکبها
 قصار سکنه از دینارک
 قدر استهلا از دینارک
 سپهرش سالار در قید زنجیر
 جانش فرما در بند زندان
 بس تاج و نشان کوکبها
 قضای کجاست در حشر کائن
 برین تاج کوکبها در روی خضر
 بران بود که در دست سلطان
 کحل اندر تاج خضر و
 بقای ملک و دین شمشیر
 که با عهد شمشیر برت پیلان

قدیمی که در دم زده اند

که کوکبها در شمشیر است

و کوکبها در دینارک

نه شمرده حال کس که بر یک
 زخون دل خناب بر گرفته
 کین غم سین بسته و افکند
 بیاری دست یکر کو گرفته
 مسدود نموده و دله
 غم نکند از سر گرفته
 بهوش خناب جنگ کوه
 برین لاله شک راک گرفته
 سوز چرخه جوان نبرد
 سن در یک یوغ گرفته
 برشتن دل کس که در شکی
 می بسکون سحر گرفته
 چیل دستین در کون
 سر زنده در خبر گرفته
 زدن کیمیا در سکنه
 به همین حال اندر گرفته
 غب نوز راه رسم بر
 که در یک چن انگر گرفته
 زمین را که بهر و نه نموده
 خاک را که بسیم در گرفته
 مستحق زن جام آتشی
 که در ان شتی پر گرفته
 دله در زیاده داره کوکبی
 کوکب سان در زمین گرفته

دیده بخت حضرت شاه	که رفت قدم از سر کوه خسته
پسر روزی	که شدش زین روز خسته
شنت بی که در محرم کربلا	
نبرد بر دیده و خود دستان پست	
شما بخت تو باد و دست قرین	سعادت رفتن از این
بدون از دست کم تو کردن	درید چپ او که است این
بند از داغ طوحت و سس زخم	که نه نمود و گشته زین
چو کار دلت را خسته دارم	جهان گیر از ناما روین
بکه دخت چون سجد از رخ	زین گیر بر پیش چرخ
و تا شده شدت جفا	تک چنین به پیش
چرخ نامم جم	مردی نیست از پیش
جهان بخت آن جاده چاه	سپهرش اول زین

بهر

بیا زوی سپهر کردن در	گفت بخت بخت سپهر
گفت از غنای بخت سپهر	سروی که دشت سپهرین
برخت پر هم از گوی جود	بهرت سپهر روح الامین
بخار صدست باج نیال است	زین در گشت تخت کین
فک را قدر و دل کین	جهان را حلا و حسن حصین
بجست دین دولت مل نادر	جهان را دل بعد ان دین
کوز این کوه کس را کجی است	کاهشش از پیشش نصیر
تو بخت بخت سپهر	
بیا بخت سپهر	
شده آمد و نیکو برادر ملک	از زرم برم کله است
چشمش بر روی کوشش	کوشش بر روی نیش
هم ساغر و شمشیر	هم شایه نصیرش

چرخ بر آید بستی شوخ	هم دل خیال شدی شک
هم جان بوی بستی شوخ	هم دل خیال شدی شک
در سحر بخت بد شدی خون	برشته غم شدی شک
جانها بر پیش نهاد دادی	دلایم بر سر فرسنگ
از زخم رسید بایش صبح	در زخم غم شدی شک
ساقه نهد زنده آید	سرب بر سر کوه شک
بامه بگوخت نمه جام	باز هر کج بر نه چک

کاین زخم شد چنان است
عشر که خسرو زمان است

مطرب شبنم و بکشت از خود	ان ناله خشم در آتش بود
ان ناله که کوشش شد از آن	و ناله کون زمانه
ان ناله که در شمشیر شست	شود کون بنه رود

ساقه بپاید ز رخ نی	گرمه شمشیر بپاید
رخ در دوش بند آید چه	نار است ایاز را محمود
رو خاک درش بپاید در کشت	کون نتوان بختش سود
آتش و در بوی غم است	ز دل پس که جرقه جفتود
وقت است که ساقان کوف	کونید که باده دانش افرو
وقت است که صحرای درگاه	کونید بر ملک برید رود

کاین زخم شد چنان است
عشر که خسرو زمان است

شاپس این که روزگار	چو چهرت بود کار ی
در کار حریف بکشت کون	کاش که رفت کون کار زاری
ستی صحرای مبادت	نیز باده جگر صحرای
بودی چو قمار دشمن کون	با پریشان جبهه قرار ی

خفت بر سینه نه سخن	در صید که طرب شد ی
بگذار آن گشته و بر گیر	در کف سرف قیاری
بکشی زه از کفن و بر سینه	دل در خم ابروی کفاری
سین زده از آرزو و نیت	در صید که طرب شد ی
بر زمین صیقل و افکند	این فتنه شکر گشت ی
کاین بزم شکر جاست	
عشر که خمر و نال است	
شاهت بکام بادا	عیش و طرب تمام بادا
ان باده که در دامن شوق	عجب تور بکام بادا
ان زهر که صفای آتش مرک	اعضای تور بکام بادا
بر مرغ خرب که خوراک زبام	افاده تور بکام بادا
هر غنیمت که مانده در دام	پریده تور بکام بادا

از

مژگی ناله طبع بحر	چرخ تو بحث خام بادا
خاک در همان خامت	آب رخ خاض و جام بادا
چرخ از نو دستم زبست	بر خاک کسش مقام بادا
در کج فک و طرب است	این تبسم و شام بادا
در جواب نصیحت	
کاین بزم شکر جاست	
عشر که خمر و نال است	
عرب و العرفه که نیت است	
خمر و افکند و بر قوت بادا	تا به بر جوشش قوت بادا
حدس بر کوشش ن جهر	از لب رتو تا به نوبت بادا
افشاج جل صبح حلال	حلق از نفع چنین توبت بادا
چرخ را در کج کج کام	چشم و جرم کسش توبت بادا
عقل را در مدارک افهام	اکوش بر قوت نوبت بادا

دست کسی چو چری آفتاب	حجت در آستین تو باد
سخت گین در روح هیچ	مکشش از کین تو باد
کف تو در عین دانه خند	گردانان در عین تو باد
هر چنان کان در جهان دریا	صفتش از کین تو باد
نقد بزم که از شماره درست	دری خنده در عین تو باد
عقل چش که عین سازند	ماید آن زمانه در عین تو باد
مرجه در کعبه کعبه	روان در کعبه تو باد
بادوران نام می کنم	کیست در آن که می تو باد
باد کردن زرد دم تو نم	چست کردن که تو تو باد
صدت هر دو پیش عشر	در شهر تو دسین تو باد
غرضه خود دادی در رخ	راحت هر دو در کین تو باد
ختم کردن و شکی جهان	آن کجای تو این کین تو باد

روی کردن اگر یار بند	دستی جده بر زمین تو باد
زلف نهمه که به پیر ایند	بسته بچک را پیش تو باد
کوبه است رخه حسن سپهر	کشتی باره جبین تو باد
کوبه است لوی هر خون	کشتی را به پیش تو باد
مرغ جوج غمی ز تو حش	خوش نه خوشه چش تو باد
کوشش در کلام	زاف نینه در تو باد
هر کجاستی ز دست تو	هر کجاستی در تو باد
پوده کوشش را به بند	پوده کجاستی در تو باد
چرخ چون حرکت ناکه	گویم آن حقه کین تو باد
نگان بپیش هم نماند	کشتش ندر زمین تو باد
باره کاشان می کوبند	نام هشتاد بر سر تو باد
چرخ در حبه ران دیش	کشت کای صد چرخ تو باد

بستی آیت و برادران ز شرم و سستی
 که در استیغاف مستر زود را ز سستی
 بر عریض الی بن دانش چو در محفل
 مانی دست مرکه که در گفتنیش
 هم از آن شایعان در تخریب کفران
 گرانس سرکچ شرم خود شید جان
 از آن یک بن و گوهرن همه جان
 چه در کفری فروخت یک سره
 شد دنیا و دین ~~انکه~~ پنهان
 ز شوق نام افروز است در کوره شش
 بجان بیک لاس باغی است در خاک
 قمار تو از خیر و خیر زار است خنفل
 خیال قدر دارد در خاک جدول یکی

لم.

<p>بهر کوشش تا بگذری در خاک نشاند و جو کوش از وجود سگانه خرد از آن فلک تنهاده خوان غمزه در غمزه کش چو می یابد خنجر را پنهان کف چون سایه تیرش که در کوش ارباب نشاید بیر به چرخ و اهرام بشدیم در پیش مسو کوش همچو دانه بوی می کشد</p>	<p>بهر کوشی تا بگری در این آذر ما که اول باد در غم یابد و آنگاه در غما که بجزیرت نیاید هیچ از این غم یک کلاه کعب آرد یک از کف و یک از نیاید زین پس از غمزه پر دل بر غم بتن نازک را بر صبح باشد ز غم چو کوش چون کوه پاست بدین</p>
<p>در جواب نصیحت استاد بهر غرض از این نام دارد و صاحبان و اولاد که در این نام از غمزه</p>	
<p>در غمزه کوشی از آنگاه که در میان از غمزه اول در غمزه کوشی از غمزه کوش در غمزه کوش از غمزه کوش در غمزه کوش</p>	<p>از غمزه کوشی از آنگاه که در میان از غمزه کوشی از آنگاه که در میان از غمزه کوشی از آنگاه که در میان از غمزه کوشی از آنگاه که در میان</p>

در حواصی قصبه ای که در غرض از انحصار آن و در آن کشتستان آن قصبه قرار دارد

از خواجہ بات احمد در بندہ بایک	از او صیانت چه روز قیامت
از خاضه بایک شاک و فضا	از حسد است جو هر دو جهان
از خشت سبز و قطره باران	از او است آرد و در بزم جان
از خدای که در کار است	از عید است از غنیمت و خیر
از خشت تازی از شمشیر	از درخت چینی و زرد است
روی چل را از چشم نوید	شخص چو ل را نام جسم
از خورشید در آتش	یاد است در کف بخت
از قله تا به ریاد است	از دوق تا به خورشید
از کج که به شمشیر است	از کج که به شمشیر است
بایره که کایش حرارت است	بایره که کایش حرارت است
کلم سپهرش چو نیرین	از دقا و نیش چو نیرین
سازنی از بزم جاس	خاری ز باغ طغیان

از کج

این صومعه از است در شمس	ان کج از است در شمس
در صید کاه از بادی شسته	در زنگاه او چرخ ترا در جهان
یاد است از صی حرم هر که است	از طبع ادبی جو در هر که است
از هر چه خور عالم و هر چه را کرد	از هر چه کام کسی در هر چه را کرد
اور است لازم نام او را	اور است صحت او را
هر چو ان به این چرخ او را	هر چو ان به این چرخ او را
در محفل نشین و پاکای خدام	در صید شمشیر و کوهستان
ضمین بگویم بخت که چو این	که در بخت شمشیر و کوهستان
انده شمشیر با کس در کنار	که در دماغ کی شخص شود
چون بگویم از خصم است	چون زن خصم او در خصم است
بست در شمس چو بکشد	بست کس تنی چو بکشد
دو شمشیر خندان شوی ز در در	شوی کسان نمودم چو بکشد

جان را از هر کس که بخواهد ببرد
دل را از هر کس که بخواهد ببرد
از هر چنان مردی که بخواهد ببرد
در هر چنان مردی که بخواهد ببرد
میست عشق که عشق را بخواهد ببرد
میست عشق که عشق را بخواهد ببرد
کشم که چنانی بخت و کشت کشم
این خود را که بخت از بند کشم
شاید این بخت بستم بر دست بخت
که بستم این قصه به دست بخت
در شرم این بخت بستم بر دست بخت
شاید این بخت بستم بر دست بخت
اینک خود بستم بر دست بخت
که بود بر بستم بر دست بخت
که بستم بر دست بخت بستم
با دست بستم بر دست بخت
چون بستم بر دست بخت
بستم بر دست بستم بر دست بستم
بستم بر دست بستم بر دست بستم

در هر کس که بخواهد ببرد

ای چنانی که بخواهد ببرد
دل را از هر کس که بخواهد ببرد
از هر چنان مردی که بخواهد ببرد
در هر چنان مردی که بخواهد ببرد
میست عشق که عشق را بخواهد ببرد
میست عشق که عشق را بخواهد ببرد
کشم که چنانی بخت و کشت کشم
این خود را که بخت از بند کشم
شاید این بخت بستم بر دست بخت
که بستم این قصه به دست بخت
در شرم این بخت بستم بر دست بخت
شاید این بخت بستم بر دست بخت
اینک خود بستم بر دست بخت
که بود بر بستم بر دست بخت
که بستم بر دست بستم
با دست بستم بر دست بخت
چون بستم بر دست بخت
بستم بر دست بستم بر دست بستم
بستم بر دست بستم بر دست بستم

در هر کس که بخواهد ببرد

تا کند در شرم آن مرغ سحر نواری
آن در زبان لال مرغ لک زارم
آتش و عجب آن زانو چنان
تا خیل پرخش در دل آفرادم
تا شکست بر روی صبح
ز آهوی خامه بر روی نه آفرادم
پس کجاست بر نه خوان خود زار و آتش
در نه خوان سحر نه زار و آفرادم
از غفلت چشمه جویم در نه سده م
آب خضر رشک ز پیش سکنه آفرادم
عجب و غم از پیش نه بستان
تا که نگاه سحر نه مهر آفرادم
خامه به دست و زار و زار در نه
تا غم که تا کی غمی شکر آفرادم
که خود را بختی صیبت که شکر نه
ز لطف نه سهرابم و خاک همه آفرادم
که بخت است که ترانه خنده که از شکر او
گویم در آن جهان کجاست همه آفرادم
که بخت و در نه چو چمن که از در نه
لکشم و نه که خاک را روی آفرادم
که به پای و دستها که در نه نام او
بر دم و نه که از پیش شکر آفرادم
پس بخت شمشیرم و غم آفرادم
بر دگر گشتی و در غایت که سهر آفرادم

دیدم از این جهان برون باغی خضایی
بارگی گشت این زبان سحر آفرادم
تا سحر در طرب که شد وقت که بهر شرم
تا در ناک را بهار زار و آفرادم
تا بهار شمس که چون زیت کجاست آفرادی
کوی که تا در غفلت خنده زار و آفرادم
که در نه روی چشمه سحر آفرادم
کوی که تا بخار و زار و آفرادم
در نه بی سحر و آفرادم
کوی که گشت بر نه سحر آفرادم
بزمی و جمعی اندر آن دست بیتیم
بیشتر که بخت که سحر آفرادم
چشمه قیاس که خون از لب شکر آفرادم
بدم زخمه چون ری بر شکر آفرادم
تا بی بیت این برون باغی کجاست
وقت که در ناک با بی سحر آفرادم
خاک نیش و سحر حرف تا جوی که آفرادم
سرم که خاک در نه ناک سحر آفرادم
بر لب آن که رسد به سحر آفرادم
در سرای که که شکر سحر آفرادم
قد و خود زار و زار کجاست آن در نه شکر آفرادم
جاء خود زار و زار کجاست آن در نه شکر آفرادم
زان خم آفرادم شکر آفرادم
آفرادم این چه غم که جاز و زار آفرادم

چرخ چو چرخه ای بیک کیه کی	چرخ چو چرخه ای بیک کیه کی
تا بقضای خشمش هم نیاورد کسی	باش که تا بخره کوش جان که آورد
تا صدف مراد او جوی در او رفته	تا بش بون جو که ناله شد آورد
دعوت عام را بر شمع نه دوان که	از پی شمعان منم خضر آورد
که بفریاد دودم شیر کف زده غم	آردم آن قنادی شمشاد آورد
خاک بچرخش آید شد آنکه کالید	بود که آن که خوش را با تو بر آورد
باش که تا خضر صدم حجت ببرد	باش که تا ختم غریب در آورد
که ز رخ یک دران تو ز میرا ختم	که ز لب یک درین رخسار آورد
دایع طالع هر دم از تیغ دلاور	رنگ همه هر دم از پرده بگذاورد
هر چه تو را ببال ازین غصه بگذاورد	هر چه تو را شرف درین ساحه بگذاورد
در پس که صدم جودت و دشمنی	بر لب بام صدم چرخش بگذاورد
کو تو خمر در خمر غمت شب پرانی	من رخن خمر دانه هر که مرا آورد

کو تو خمران شب دیده روز بر کنی	من لطفان بنده کن بوری بگردم
کو تو خمران بخت ناهم جو که آوردی	من بدم خمران بخت ناهم جو که آوردی
با کف دست زده که حرف کاف	کاین همه کف دست بخت ناهم جو که آوردی
کف که باش تا بند دست که بگرد	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی
شاه عید را بگرد شاه وین زنی	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی
آینه بگردش او وین	داد خدای جویم وین بگردم
آینه بگردش او وین	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی
هر چه زلفش از همه بزم سرور	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی
حادثه را زخم او پای بخت بگردم	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی
هر که بختش از روی خوش بگرد	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی
اوست که بختش از دل بگرد	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی
تا که بختش بخت بخت بخت	بخت ناهم جو که بخت ناهم جو که آوردی

آنگاه خوش زین که به ملک خشنی	آنگاه خوش ملک که به زین دلگزی
خشم او بایم چو کوئی که با لکرویی	لطف او بایم چو کوئی که با خشم خردی
ای ز تو دل در دوست می ز تو این	هم سلامت داد بایم کار کسبگری
روزم را به خوشی چو خوشی سپرداکی	بزم را به خورج و کبیری بهشت کوی
چشم ملک و نفس بهر راه جان	شاخ دین و نفس بهر راه جان
ملک دست را پس از داده دارنده	دین دولت را پس از سپیدی بگری
روشنی شرح در کلام شرح را خوشی	یا در خلق خدا خلق را خوشی
اقاب غم را بایم سیری و هم بوی	ایمان غم را بایم قنای و هم بوی
آنگاه از شک و غمب و غمب و غمب	حاکمی بر حق و غمب و غمب و غمب
چو در آفریننده باشد قول در سینه	عدل را کو بگری باشد و جان کوی
در تن کجی تو روی روی او در دلی	در سر کجی تو غم غم غم غم غم
اقاب و آینه طراز سینه ی	آسان و آینه طراز سینه ی

راج و در دیده دار و بر کجا با نیر	زاج و بر سینه مهر هم بر کجا با نیر
در جهان با پنهان خلقی چو در کجی	در ملک با پنهان طبعی چو در کجی
خوشی که می می را و در دل کجی	پرورد جلالی را و در دل کجی
خشم می اری به پنهان با نیر است	جود میرانی با نیر با نیر است
خدا را نه خفت با تو در این راجی	چرخ را نه رقت با تو در این راجی
سرباید خاک رو در نیم و بر پانی	جان بایه خورشید در نیم و بر پانی
هر کسی آرد ستاری خاکیت را کجی	با چنین نظمی که آرد بر این ستاری
باد ناگویند که داد داد ایزدی	باد ناگویند که وقت خشم خشم دادی
ایزدت یار و یمنی ای ایزد یار	دورست پشت و پناه ای ایزد یار
در هر جهت ملک غیر روی ملک از ملک و کس بهر کس بهر کس	
خواب کوی که نمیشد در جهان	نگار ملک سلطان جهان داشت
کوی انداخته بر سطح زمین بایه	کوی افروخته بر فراز جهان خیر داشت

چشم کوهن چندی تار شد از کوهان	روی مامون چندی رخ شد از چوکان
کوشش کن تا از چه بودر جمعه	کوشش کن تا از چه بودر جمعه
ساخت بای پس ساز و غماز نوا	خواست بای پس رخ و خفا
خاصه سلطان چو شد از کوهان	خاصه سر و چو شد از کوهان
کشت خنجرش افروخته چون دین	کشت از خنجرش افروخته چون دین
بجه با بود و پدایه ان را چو رشید	بوسا داد و ده در کوهان
هم نشان طاعت تو بجه دل	هم همان خدمت این را بجه دل
باز شاه است برادر یک چایی سپهر	باز شاه است در اوان بوسه کی
شاه به پیشان کرد که بر منفر	گفته و پیشان کرد که در چوکان
چین بوی غایت شده از روی کینه	خیمه بوی بیست شده از چوکان
جای خنجرش آمده در دست کاهنده قم	جای تیغ آمده در کام ستاینده چوکان
سوی میدان همیاره تاز و خنجر	خنجر و تیغ به تاز و خنجر

که بود شیب تازی کی او بجه	که بود خیمه بندی کی تیغ سر
روز بار است جهان را شیب	روز بار است و شیب است خوار
تا همارا که در کسک زده بر کار	تا قدر را که در کشت زده بر دکان
پنجاه است که تا سپرد پای خیال	استان است که تا در کوه چیم چوکان
ان یک اتاج و سر بر آید چون کلاه	این یک از طوق و دلقان آمده چوکان
پنجاهی که در کوشش رخ از ابرو	استاد که ز خاکش سر بران
زادگان شده و از خدمت ان	بنده ان شده و در خدمت ان
ماهی خوار و لیف شده کلاه	ماهی شریع ابوالنصر شده کلاه
زیر چو شمشیر که چنان دلا زرم	زیر تیغ خیمه بوی دمه بوی چوکان
اکو با کلاه و خیمه و پایی میشتان	اکو با کلاه و خیمه و پایی میشتان
از زمین تا زمین کج و دراز و یک	از جهان تا جهان هر صحرای و یک
دشت تا دشت همواره در یک	همواره در دشت و یک

دای او پر شهبازی که در این کنگر	بخت او چهل ساله در این بر چهره جان
بر لب جلد شل از پند نام نهوس	دردش و شمشیر از پیکتی افغان
خدا و پند چنان کور ز دل تابا به	خدا و پند و کجای کز آن تا کز آن
دشمنش کشت کین و شمشیر	سوی هم تابی از آن که ماند در دوان
کشم این که تو را کشت که در شمشیر	سخت و قابل قرین است و تو قرین
کشت از آن که کشته شود آنکه سپسی	کاین ز دشمنش خا خورده و آن در دوان
ای که در دقت چهره در ج مالک	ای که در دقت تو در جت چهره در دوان
بوسش از آن جت که در تو جت کاف	پاک از آن کشت که در تو جت کاف
یاد است تو که باز دهم بوسه پایی	یا خواجه تو که باز دهم بوسه پایی
در خم قام تو یا در خم کون که بود	بر کجای تو یا در کجای تو
از سر کشت ضاخن چکه کون کج	سوی خم جزیرت شهادت نین
بوسش چش شد آن که در تو کون کج	به دانه شود در کج کون کج

آه چشم تو که از سر کج مسیح جل	تو که تو که از سر کج مسیح جل
دیده از دست تو که تو که از سر کج	خیر خود تو که تو که از سر کج
شهریار کجانی که بیستی او	به شمشیر تو که تو که از سر کج
که اگر تو که از سر کج تو که از سر کج	چهره است که تو که از سر کج
زهره شمشیر کجانی که بیستی او	نه جوشش کجانی که بیستی او
نقل آنکه از سر کج تو که از سر کج	نظر آنکه از سر کج تو که از سر کج
ملک ری تو که از سر کج تو که از سر کج	دل جوشش کجانی که بیستی او
بی بس از دست تو که از سر کج تو که از سر کج	جان زنی تو که از سر کج تو که از سر کج
زده شد کشت آن شمشیر کجانی که بیستی او	حکمت نه کجانی که بیستی او
حال این جمیع پش تو که از سر کج تو که از سر کج	آه که تو که از سر کج تو که از سر کج
تا به نام آبی از زخم تو که از سر کج تو که از سر کج	کردت از زخم تو که از سر کج تو که از سر کج
شکر کجانی که بیستی او	شکر کجانی که بیستی او

سنگ نه چنان سپید است	بس بر زاده پیش سبک و جلیق
تا کی گشته نفع است دیگر نه خوش	تا کی زنده بیدار است و کی زنده بیدار
باد بکشد قهر تو را از گشته این	باد بکشد لطف تو را از نه این

در این قصه بر این که امان داده که هر چه در این قصه است هر چه در این قصه است

کجا این عدل در این عالم	کون این پیش و آن پس کی این
شبه جسته فرشته افروخته را	بزرگی کو بر صفت رادی قصه تمام
چه جودی دین در دست چشم زده را	چه جوی ملک و دست بر یکم از دست مردم
فرخ از بزم او خبر دمی چو پل خنده را	فرخ از بزم او زاید می چون کز بزم
بمور است پر چو نوا و کز بزم	بعد است نافع چو نوا و کز بزم
برافروزد رخ چو بر بزمی صحن	برافروزد قهر دست چو بر بالای ششم
بهشت قتل او باشد برون کوهاری	نفسه در قهر او خنده که قهر بزم
جهان را که هر نفس زهر بزم می	حک را که پیش چشم رازی می

چو کوبه ابو جوشن بن فخر زار	چو خند و رخ قهرش زان او کز بزم
ز کز دوش تا کز دوش هر چه در آن	کسی با کسی هر چه قهرش از دوش غم
حسین آن شکر که در وی گشته است	بهشت آن شوره که در وی گشته است
ز کز دوش کسبی در دوش کز دوش	ز غل و تیش کون و در کز دوش غم
کاش را اهل شد کوشش را چه	کندش را هفتاد قصه در کز دوش غم
ز بهر خود و کرامت دهنه کی خردنی	زبان در حشمت حوا و دل در حشمت
خود را دوشش کسب پرست کز دوش	ز دیش کشت لاوری کز دوش غم
اگر شمشیر قطع نعل و شمشیر	که که شرح آن در شهر اخباری کز دوش
کرا دهنه سودا و کز دوش	ز بهر آن رسته خنجر خنجر
بجوستان اگر از دوشی خوشی	بجای شکر از دوشی چو هر چه بزم
ز کز دوش کز دوش کز دوش	ز کز دوش کز دوش کز دوش
پرست زان کز دوشی پرست	و اجمع چو زان پرست کز دوش

دوشش مجذوب و خاچ و در میان	شرعی آفرین بر سر سبادت
کفش سبب لب و سر در کجاست	کشم از آنچه از دوش تو دشت بادت
بر چنان کام و دو عالم جسد بود	غیر کام تو که گویم میسر بود
بر چنان ملک که هستی همه دیده بود	غیر ملک تو که گویم مختار بود
دیو چون شاه بخون تو را نگرشت	دل مادرش زلف مختار بود
سحر و شمشیر نه از زلف تو کوبد	کند مایه طبع تو اگر بادت
نه مرا خاک درت جرم آخرت	جاودان جالب چشمه کو بادت
نام این بنده قبادت چو نام کج	تیک از زلف تو را بنده چاک بادت
شده آفرای کم کم حدیث نزد	کز حدیث هم شیرینی تو بادت
روم از خاک درت مگر کوبد	بر زمان دیده این همه نوبادت
تا به جود تو به صبح سپهر کند	خونان نادر بر کمر بادت

در شرف تو دم زدم محض به شرف تو جان تو تو ای شاه عالم

خاک ره کردن که چرخ خاک	باز در این استان آمد ز خاک
بر که حال کوه که پیشگاه	هر که ادب خاک و خاک است
جهان در قبه این را قدر و جاد	پایه اندر پایان در این کوه
طاعت این را جاده اندر جاد	سجده از خدو و اندر خدو
بان جهان بر جانی پاک	روح پاک از جانی پاک
بر چاه حال این یوسف کشت	بر چاه حال این یوسف کشت
سک این یک افروز جاد	خاک این یک راضی جاد
باز آمد جبهه خد	باز آمد مجمع انوار فیض
ساحت این از جنین پادشاه	عصه ان از رخ شهراد
این از امیرین بهیم کوه	جم کین به کد کد
دشمنی در دل نه مردم کیه	اکه که قهر او کبر دهد
تیر که برب فرایده جرم	اکه که چشم او کمر زده

رستگاری ترا خسته که می آید است
 که سوارانی کند این گوید آید که زدم
 شیخی ای بگردان دشت که یکدفعه
 اسبگیری بغیر از سر فرشت
 همش آن بود که آخر من از سر نیل
 پریشانی بودی چندی که کحل
 کز من بود که گشت در کا بهر
 هم اکنون که از کور یکدفعه
 جان من بود که چشمت که رخت
 بند حاجت بخوبی بازوی از کد چنان
 که چه تو به عظیم و کین مظلوم
 که زنت از آن ملک چیده

که نه مازنی ایان نه صاحب شرع
 تا که از قتل با رعیت قوی آید
 چند بجای بهر دشت زمانه خدای
 این یک از نظر کان پورستان
 که ما پرده و آید که در پرچم
 شاه یک صد و صد و صد
 و دست بخانه بادست در آن هر یک
 بهر مرغی اگر بود از دشت بال
 این که آمد همه جادو است شمشیر
 که کرد و هر شمشیر بغیر از جلال
 همچنان تا که نهد روی با یوان
 این می گوید این شمشیر با جرح غلبه

که نه مازنی ایان نه صاحب شرع
 تا که از قتل با رعیت قوی آید
 چند بجای بهر دشت زمانه خدای
 این یک از نظر کان پورستان
 که ما پرده و آید که در پرچم
 شاه یک صد و صد و صد
 و دست بخانه بادست در آن هر یک
 بهر مرغی اگر بود از دشت بال
 این که آمد همه جادو است شمشیر
 که کرد و هر شمشیر بغیر از جلال
 همچنان تا که نهد روی با یوان
 این می گوید این شمشیر با جرح غلبه

استان بکرو در بوسه زار دل کو	بار که بکرو در بوسه زار دل کو
باز شد جای سنانی قهر پدید	باز شد جای زخم چرخ دین
ان یکدست کمان زخم بر وی	ان یکدست کمان زخم بر وی
آنکه در حق بر خشم بر بارش جو	آنکه بودی ز چنگ چرخش
شاه را در شعله می که در کس	شاه را در شعله می که در کس
جم کین خورشید که باند کین	چرخ ملک جم از کین
آنکه چون در شمس بر پان اثر	آنکه چون در شمس بر پان اثر
نام آفتاب در خاک بند خیمه	ذکر پرش در سینه ندرای
خوشتر ز نور آتش صبح	خوشتر زیت نام شهر است
زیر خورشید شمری کشه نمان	زیر خورشید شمری کشه نمان
جم و ان هر چه خیمه است	خوشتر زیت نام شهر است
هر که کوی از شکر نمان که چنان	هر که کوی از شکر نمان که چنان

تا بد خاک جهان بوم شود خونی	تا بد خاک جهان بوم شود خونی
دشمن زبانت بدشمن برده کینت	دشمن زبانت بدشمن برده کینت
قصد شاهی و پس بدشمن که باشد	قصد شاهی و پس بدشمن که باشد
تا بدشمن ز چنگ دست می گیرد	تا بدشمن ز چنگ دست می گیرد
اگرش باد عدو در دل می گذرد	اگرش باد عدو در دل می گذرد
جاودان از هر که برده از خاک	جاودان از هر که برده از خاک
چون بدشمن خورشید بدشمن	چون بدشمن خورشید بدشمن
قدر او را چه زنده که چه می شود	قدر او را چه زنده که چه می شود
نفر و یان خورشید یکدست	نفر و یان خورشید یکدست
یکدست بی لبی است بگوشتش	یکدست بی لبی است بگوشتش
از چه بر خورده بصر او شود که هر شب	از چه بر خورده بصر او شود که هر شب
خیرش خورشید و افق می	خیرش خورشید و افق می

دی شدم بر لبی سوی جایم		بدی تو جی در روح افسوس بر این
در تو جزو کس نیست	دشمنم کوش فرا بر این بگفت	شب و شب گشت
نیکو کاران را زاده	شهر اطف خدای و زنده دارد	غیر و گزافه
نایب شکر خدای را اندک و فقیر و جبار		
کو صبارا که در قصر ملک کرد	قدم از لوی اعوان فر کرد	
تا که در غمی نغمه دیگر بخشد	تا که در غمی نغمه دیگر کرد	
منور سج از دم انعام بپرسد	نایب شکر خدای را نایب کرد	
کرد وادی نیکو کاران را	خاک بامون همه در غم کرد	
طبع و طبع خود قوی دارد	نغمه در غم نغمه نغمه کرد	
خنده در جهان بر زده نام کرد	زنده در زنده ال بر سر کرد	
پایه خنده در زمین رخ نیت	رو به سر که ایام قدم کرد	
صبر را رخ نغمه در بران کرد	چرخ را جان نغمه در بران کرد	

خود را زنی بوسید و بوسید	تا بوسید لب لب لب کرد	
که باین در که از آن در که کرد	که از این در و خنده در و خند کرد	
خاک آن که چه در سر بپوشد	خاک این که چه در جانت بپوشد	
پس بپوشد باغ اید و گوید	خاک بپوشد باغ اید و گوید	
خنده در غم از این خنده در غم	که نسیم محبت شربت در کرد	
خیزد از این که شهادت از او	جاری و این تو چرخ خنده کرد	
خاک وادی همه زان بپوشد	ریک بامون زان بپوشد	
تا دن لاله فریادی که خبر نیت	آتش خنده بر غم و غم کرد	
بر رخ شربت بپوشد از غم	که رخ خاک از آن گونه کرد	
خنده خنده لب لاله در گشتی	تا غم و سر از آن بپوشد	
لاله را دست را دانه در گشت	لب جوی لب لب لب کرد	
در شربت از خنده بپوشد	کوین لب لب لب لب کرد	

که شمشیر چنان بران گزید	نار ابل اگر صد شمشیر گزید
سازان نمک که مو خنجر را	که سر سوزی با پیوسته کرد
بلبلان که ده چوشتن در	زادان کوته این چو نو کرد
سر و پا کو در کوفت بخت آورد	خدا نام که پیش خدایم کرد
هم از آنجا که سواد با شجر را	ده اندر که کو در خنجر کرد
چند کوبه که چن چن و با و	این به پندمان نام زره کرد
خیر اوار که از شک و در سر	دندان از طرف برب کرد
دو سحر که از یک شمشیر کرد	برمان نام دل زمان نام کرد
باز نازید و درون کو در	ره بازی همه برب کرد
کوید اینک را در همه چرخ کرد	بختیاری در آن چرخ کرد
زود باشد که یک سیر کرد	زب از نوکن می کرد
باز ناک که سر آمدی و برین	که نصاب حق به براب کرد

ن

زاد شکان بن پویش کرد	مرگ کون برادر هم کرد
باز تاسخت تو خنجر حق کرد	باش تا خسته تو روش گزید
که کردت همه بر چرخ کرد	که خنجر است همه زلف گزید
این ناکه که از خنجر مار کرد	دین که بود که از غایب کرد
پای مرده و سر خورشید کرد	جای چرخ در قدم بر خنجر کرد
انکه با کوهرش چرخ کرد	جای در بخت و فدا کرد
در نصابی بخش بال ناکه کرد	نفس را بر همه کس گزید
شمر کشیش چن کو خور کرد	سرور بنده خاک او کرد
ایک سکر از کدورت پاک کرد	ویو خاک از قدرت کرد
هر که از زبان نام تو کرد	زهر در کاشش شمشیر کرد
خنجرش به دنیا فرست کرد	این نه غنیمت که آن دایه کرد
که کرم از روی تو کرد	کشی صدمت از دایه کرد

همه را پرتوهای تو کند رخ
 از دعای تو صفای من بک
 کشور غزل زنده پرتو و الا حویه
 اندران روز که از بهار ح
 که بجای که از صورت این ح
 چرخ در بوجو که در جهان ک
 رخ در غم من در زنداعلم
 باش خنده زنده شود اندر ک
 شخص خدای که می ریزد در ح
 خاک در هر کندی صاحب
 که آن یک تن این سخن
 رخسار چو اندر پرتو که

چرخ را رحمت تو بفرم
 و ز نمای تو شرف یاب من
 خسرو روح را خالص کن
 جلال بی که پس بی
 نظیر اندر حسن رخ
 کیست ناز من بتر
 گوید که هر که چون ناله
 جای از چشمش شده
 مرد خدای که می روی تو
 چرخ در هر قدمی که
 که این یک زبان
 رخ خدای که در دست
 که

همه اجرام را که در آسمان است
 چو ز نهار رخسار بخت اندکی
 چون بپوشد که سر زاده شود
 بوسه مردم نهد و دست در کند
 چون دل با محرم قره دلر کند
 قدم اندر قدرت صحرای کند
 که بهر که در صحرام تو بر سر کند
 اخگر فروزد و پس می در آید
 تا کندت نیز صحرای کند
 و هر روز خورشید که در قفس کند

و تفتید غیر سید حسن و در بیادش از خیر بروج خورشید شهادت و در آن
که هر درج است و تاجدارای نایب ملافه حسن و میرزا

ز خاک پای تو شد آفریده ارادت	که بنمیدید محسوس غیبی ایاز
نوحه ملک بپایان رسان فارغ باش	که چرخ دشمن خشم تو اندازد از
همیشه بکشت طاعت و راز اندو	همیشه تا که وجود است از عدم ممتاز
تو را نشد دشمنی وجود در بهیم	تو را وجود و وجودی نشد طر و سراز
در میان این غصه و کور و غمت نشاء براد و چشم و کور و ده	
خشم ناپ تو شد حسد برادر شاه جهان	
مادرش کز مراده که اندر پستان	فصل غنچه ز پی شیر کشاد است و پستان
که بشاوه پی شیر زبان از چو	دایه از فروریز شیر پستان
راندش در دهن کوزه دندان در گم	که در یک شب را پهن باقی دندان
سیم ز در فضل همی جید از ان کس است	خورد و سیم کف آتیه ز در دندان
اگر بکریان که کند خنده لب از آبی	که در دانه کرمی عاشق لب از دندان
شب چه چشم بند اندر و بر لبش	چون لب بر مراده با صد پستان

در

تن بصدقه و سپارد و کوفی به در	و من آلوده بکشتی گند پان
راند او بکوشش کشد و ترسم	نشود از بلبل چو پندش بکوشن
سوسن اندر بران در غل کوشی	که بخوف و غم نیار در زبان
چون در آموختش این چهره بود	که زنی یا چرخش نکش چرخان
بر زن ان نمک کشش همه در شل	سر کن ان نمک کشش همه در شل
بر شوخی که بکوشش ز چهره او	بر یاری که بکوشش ز چهره او
تا که که چهره او بسته بر رخ	تا که که چهره او بسته بر رخ
روی به خنده از ان رو که نشاء دارد	از رخ و دشت ملک ده حسن پستان
اگر سکنی بگری که در حجاب درش	باز خنید پی خشمش که در حجاب درش
انگشتش کشد از جیب و لب ماخ	سوی اندیشه که در راه نیاید پستان
دست پرورد خاشاکش از در کت	نحوه حاکم و خرد ز در پستان
خوبی مباد که از بر خاشاکش بگن	بسر زلف عروس از در پستان

کریا دار داران ذات تین نوزد	نطق اندر حشر صبر حشر پس
نفس ناموش اگر بر او نام کشد	کو که در ده تشاره ان چشم جان
پرو حشر اگر کشت احرام کشد	نطق تو ام ازین پس شود در زبان
کز نوبت بر کعبه روان را بعد باشد	تا برادر می کعبه ز سر کشد ز
که کشت در آید به فرمان باشد	تا به بی که کشته بر جان و فرمان
بود با کرا ان بودی از بانو	بودیم اگر ان بودی از بانو
که چاک کرا ان سرش سر دل	پرو که کشته دمان سرش سر دل
ذات او بر کعبه حشر مسار	نام بر سر دیا چه حشر عمو ان
همه کشت و همه کشت و کشت و کشت	همه کشت و همه کشت و کشت و کشت
همه کشت و همه کشت و کشت و کشت	همه کشت و همه کشت و کشت و کشت
بند حجاب دی و سکی سوی حور	نطق حشر دی و سکی سوی حور
از سر حور او کشت و کشت و کشت	در بر حور او کشت و کشت و کشت

در ده ان یک سرده و یک قصیر	از برین یک سرده و یک قصیر
کو دریم همان اندر عیسی کشت	خردین کاه اندر عیسی مریم کجا ان
عیسی کشت و عیسی کشت و عیسی	چاکر که او کشت و او کشت و او کشت
چه تیغ که از و باز میاید وجود	چه کاه که ازین کعبه کعبه کجا ان
ای بس که ازین کعبه کعبه کعبه	ای بس که ازین کعبه کعبه کعبه
بس که ازین کعبه کعبه کعبه	بس که ازین کعبه کعبه کعبه
نطق حشر ان کعبه کعبه کعبه	نطق حشر ان کعبه کعبه کعبه
باش تا چرخ میانی می مهر میز	باش تا چرخ میانی می مهر میز
همه را بر تو قابل بر قضا عین	همه را بر تو قابل بر قضا عین
همه کشت و همه کشت و کشت و کشت	همه کشت و همه کشت و کشت و کشت
ان یکا که کعبه کعبه کعبه	ان یکا که کعبه کعبه کعبه
ان یکا که کعبه کعبه کعبه	ان یکا که کعبه کعبه کعبه

در شای برودیم چون است بگر	از خجای همه دایم چون خجای کن
که گویم که بود نور خدا تا برین	که گویم که بود یک یقین با بجهان
همه را نور خدا بر سر بفرستد	همه را سایه حق بر سر بفرستد

در تاریخ نام عارف مبارک که کتب بسیار نوشته است بر او السلام

و ملک را در ده نایب که از انوار الهی است بر او السلام

ای یقین ترا در حق فرود می نام	خازن از رحمت فرود می نام
که از کفنه زلفه در حق کیوان	سوزده فرموده ز محمودین است به نام
روح دایم در ایوان تو محمودی بود	حق را چو بر کاه تو بودی نام
جویدت ماه دوا بکاشی نام و غیر	جویدت مهر دوا بکاشی نام و غیر
موج در آب تو با طریقی است بکن	آب در جوی تو با طریقی است بکن
تافت اشوات نوری و خواند	حرکت از جبهه است و دی و شکر
خدا با عصبه استان تو دایم برود	چرخ با صفا ایوان تو دایم برود

انی

بر نهاد در تو بصد سار و نه یک و نه دو	باختار در تو بصد رنگ و نه باد و نه نام
و حشمان در تو سیر و نه سوار و نه کند	طایران در تو کفر و نه ضربه و نه باد و نه
نور بختان تو نام که دایم در	می پرستان تو باد و دایم در
در تو و حق و سال از رخ خورشید	در تو و شب و روز از یک سر
که در رخ سبلا و نور است به شب	چرخ از که کمال است به خوف
هر چه را حاد نام است که در تو	اندازن عرصه که نشد به کس و نام
زبان به آفتاب صورت عابد است	که در ایوان تو شهزاده حسن است
اگر حکم وی و حق را مانع از چو	اگر جودی و قضا را مانع از چو
مستی از تو به برکش که چو خیزد و غیر	مستی از تو به برکش که چو خیزد و غیر
افشای پری چنان صورت که نایب است	رود از دست چنان بوی که نایب است
شاد از سکو که دل را به شمع شمع	خون نشسته که حال در دوا
که لطفش بر رخ کند از آنکه	که جوشش بر سر قرار او نام

ایکه در بوم تو خن سپهرت کینز
ایکه در بیش تو سلطان کرم خیم
مقام شود از شرح سنان تو سخن
مشرق شود از قصه شمع تو کلام
خطا تمام بر خمار افکار تو محو
قصه تقدیر بر پخته تدبیر تو خام
هر کجا شمع تو قامت زین جل شام
هر کجا شمع تو قامت زین جل شام
قصه دست و انگه زین را بپوش
سحر خفت و انگه خنده از آرم
تیری شمع تو در خاطر خیم از کدرد
خون می جی جی برق در شود اور آرم
داد و بود از درین قصه کس با تو غاف
شاد روی شاد و درین کج کج آرم
قصه لبان که بر لبش جویزم
کافی نهان که بر لبش از غنایم
چون بفرمان تو فرشته آمد چو کند
بندوی چرخ شدش هم تو زین
ز در قلم خاتم بر زنی ایتمش
این مصرع که هر یک یک کوشش
باد از لب چو بزم ملک ترش بود
از کفر آده حسن زب چو کج

در صحنه فانیست عجب غنایم در این صحنه فانیست عجب غنایم

ای قصه دای درخ کوهن
چشم زده از چشمه خون
او کج جان تیر و درد آن
از کوه طره شبه کوهن
بیاد تو عیش نصرت ادی
سلسله زود ز یاد مجنون
خج از کج کات خیم خیمت
بر قامت کجش مجنون
ارسی بود که شوخ طبعی
مخول شود بعد مرز و ن
ایکجا که جسم و خاک دادی
ایکجا که جان و کوه و سامون
مت چو مرهض شد هم آیدر
دولت چو علیل شد هم آیدر
از خون خاشاک نمیش جلاب
از نور سرائی و شیش مجنون
از نگرش کشتن کشتی سر
چون شود که از در و کج کون
تجلی کیمی و کدازت
بر بام کسج و کج قارون
خسته زدم و بریده از سر
شریان زین دمای کوهن
ز سیری نه دران و کیش شیشه
دشت کج هم دشت مجنون

در می و بدت زاده شد
در ایام کرم غمخیز جان
ان کشور شد را خرابی
با کینه خاندانش بنی بپست
و هم من و قدر او رود که
بر ایام فکدی بی برنگد
در کیش زغال سده
در خاک کجوه بر چه سده
در ایت او رود و خفته
آهنگد زبید بر کش ز خاک
ای که دل تو بآیین
راوی چنین و تو را راز

57.

چون طبع تو هر چه در آن مخرج
چون بخت تو هر چه در آن گویان
بر شد ز خاک بخار حشمت
گوشه کمن ز بخت دارو
بارای تو رای طرح کبریا
در کار زنا گشت حق و ن
در دعوت است از کفر نفی
هم ز دلت کسی است از این
تا غرور کان بزخم شادی
پوسته نشسته اند هر چون
توشت بزخم عشق و تاج شری
خشم ایس در نشسته حق و ن

در میان کتب کهن کتبستان حضرت عبدالعزیز بن عثمان غفر له

شمیر سعادت و کواکان و کواکب خزان بهجت از غنم خدا

و واقف که از نورانی و برون
 نه آفتاب که از کسوف آمده
 نه مهر کن و ساکن باوج خورشید
 نه همش هراسیده از این نور

چرخ بخت غمخواره زین نورانی
 نه آفتاب که از کسوف آمده
 نه مهر کن و ساکن باوج خورشید
 نه همش هراسیده از این نور

و واقف که از نورانی و برون
 نه آفتاب که از کسوف آمده
 نه مهر کن و ساکن باوج خورشید
 نه همش هراسیده از این نور

57.

چو پای عدل کشید بازوان دی	چو دست غم بیند بندای کون
چو کار ملک سازد قتلای کن	چو کام خلق بچید بختهای جون
چو کشت جو شود زود برای بهار	چو باغ حرص شود سبز برای جان
چو پانصد هزار اسب بر درگاه	چو گنجینه هزاران ثب در ایوان
بنای در پادای نفس افسی	بهر ذری توان خورد لبان
زبان بکلام شود نای این حجر	نظر بکشم شود به لقای آن بکھن
چو طبع ناصرایی نظر کنی سین	چو بحث حسدان ماله کنی کون
اگر چه سگ و در آتش نالید	مر بختش شود بهیست زهران
کشت خرامم آن بر زبان و جوش	زنی بیاک پریشان می پراکن
کدامی سبی تو دم و بهر پیش محل	کدامی ز تو توام چو شکم بکھن
بسا شب که بر اسود خوش طیر ما	پایه سج تو بوم بنامدی مرگ کن
همی که خنجر به زور و خون تن	همی خروچی شمع فروشد جان

آریا

اگر چه بخت غم که چشم راحت	اگر چه بخت غم که چشم راحت
ز هر چه کشیدیم اگر از نهی	ز هر که پای بیدیم اگر از نهان
از آن بخوردم اگر بر بود اگر سگر	بر آن بکشم اگر خوابد اگر ریحان
که تا بهر تو ادا کنم یک دفتر	که تا بهر صفت تو ادا کنم یک دیوان
چنانچه چون غمی بر چشم و صدشت	چنانچه چون غمی بر دوشم و صد بستان
غیر من که توانم چند سال نهد	سجدهای ز تو چندین هزار سال بیان
چنانکه مار و نرنگی که به عالم	کز بهر صد جهان بگویم چو جان
بکشت عمر کنون رنگ زده کرده بخورد	خوب نشو کوه کوهی عمران
بر او به چشم چون ز غمی بهدیش	بسی پسند چون بهر پیش
مر که خورم از خودی که سندی نماند	رو امدار چمن هم طویر نمان
یکایف و جهان را هزار بار و یک	یک اتفاق ملک را هزار بار و خان
تو خوشنمای کن خدای به این	تو خوش دلا که کن خدای به این

مرا چه بک که شد از شیر چهل	مرا چه بک که شد از شیر چهل
کلیک را چه زبان و سلف را چه	کلیک را چه زبان و سلف را چه
بناست پای آن که در هر از لب	بناست پای آن که در هر از لب
بخت چه ناموس حق چون گوشت	بخت چه ناموس حق چون گوشت
زلف و لب که می چید یا نه	زلف و لب که می چید یا نه
اگر که درین دگر چه	اگر که درین دگر چه
مرا بر یکا از این دان سپردار	مرا بر یکا از این دان سپردار
نه حسرت که هر کسی چه در جانب	نه حسرت که هر کسی چه در جانب
عجب چو خنجر شین بیار ایند	عجب چو خنجر شین بیار ایند
چه دلف باشد که بک از خنجر	چه دلف باشد که بک از خنجر
مخوف فریب که بعد از مرال اکرام	مخوف فریب که بعد از مرال اکرام
نظر لطیف و غایت سیه ابریس	نظر لطیف و غایت سیه ابریس

بر که تو که دستور نامه نه سر مشک	بر که تو که دستور نامه نه سر مشک
مختای از تو که کس کند چون	مختای از تو که کس کند چون
چه خرم جوید بر در تاب داده	چه خرم جوید بر در تاب داده
نه تا بدوزج از نه نموی ز بهشت	نه تا بدوزج از نه نموی ز بهشت
یک ز شیخ تا که ام در دوزخ	یک ز شیخ تا که ام در دوزخ

در مخرج در هر چه و دستور نامه نه سر مشک

صباح عید که ختم ز خادما	صباح عید که ختم ز خادما
بر آن سپهره آستانه دیدم	بر آن سپهره آستانه دیدم
سجود را بر پیش ز بهر دیده	سجود را بر پیش ز بهر دیده
رووی منظر آن چشم چرخ	رووی منظر آن چشم چرخ
یادش پادشاهش کرده کرد	یادش پادشاهش کرده کرد

نظر بهر که شود هم بخون چنان	قدم بهر چه نهادم همه خدود
شدم پای او برین پایا	نشان ز نام خداوند و دان
کشد جانب حجاب شد نظر	از این پس کس کرد تیر نگاه
چنان روز غایم گزینم هم	یک روز خورده خورادی دیگر
همی دیدم و دیدم زنی که	زده و زده و زده و زده
ز دست عجب این در گزیده	ز دست خردی لا اله الا الله
نه تو گفتم که در طربش	نه تو گفتم که گوی سپهر
نه او این در دست خورده	پس خود در دست خورده
متر جلت و درین بر شمع	عاد و استخوان قوم دین
برون دخت او هر خط و قول	جدا حضرت و هر خط و قول
نمیداد که می باشد در صد	سرای از منی باشد شش و صد
اگر در آن نه شای خنده قول	و کور در آن نه عین زنده قول

اگر نه و مخلص بود و تیرش	و مایه تیرش چنان حال و تیر
اگر بکس چسبیده و تیرش	اگر بکس چسبیده و تیرش
جدا از خاک درین نه خط و قول	یکه بود اسفاده و یکه بود اسفاده
ایاز علم صحت زین کیمیدان	و یاز شکرت حاکم و تیر
اگر خان کویر زین شود کور	اگر کعب زور دستار کور
بدر قبول کسند سیه سیه	اگر چه سیه سیه سیه سیه
ز در زهر و جهان کسیر است	زبان ملک زهر و صد تیر
بهر تیر زنده و تیرش	بسی طالع خضر و خاک و تیر
بکاهه که زین بس و تیرش	و لا چو خضر عین و تیرش
خدا که نکرده و تیرش	کند نموده که در تو کور
بسی است عظیم از آن کیمیدان	بسی است عظیم از آن کیمیدان
خدا که نکرده و تیرش	جدا خنده و تیرش

چشم زده بوی خاک را که	کز خضر زری دست خاگر که
مر که بود بر از تو دل کشی من	مر که بود من از تو جان سپید جان
چه شد کنون که یار و دوستی است	چه شد کنون که یار و دوستی است
نه تا چو بخت باز دست خجسته بود	نه تا چو چرخ شکر بر چرخه رو با
ایر محب باز خا تو را به بین	سکار چه شیر خا تو را به جزا

در مثنوی خضر زری در بیان دوستی

آنگاه که دست خزان بود در پیش	با آن بهار سر شدم سوی بوستان
چون بهشتان بدم او در پیش	فی عاشقان بود که چون خجسته جان
بر برک خزان خندان نشکوت	چنی که خنده خیزد از خزان چنان
کشم بودی من ز خندان نشوی	کخنده ر دست است که خیزد در خزان
کها که ایک از ستم معرکه نیاغ	ناهربان دلم بود که دیدم هر بان
ناز و نیاز تو این هر شد	خوشتر ز دلبران و کزور عاشقان

شد وقت که از پی بزم خدیو دی	آنگاه زاب خیزد و بایب رستان
بشی ابروت شود باز و دمیدم	کوهان که سفید کند از کف دمان
پنهان بیا چرخ چو پرورده در پرده	پیدا از منم چو گوهر ز پرده پنهان
دیدم بسی زنده خا تا می بود	زین پس به پیش که شکر و زلف از جان
شکوف بگری که زری خوشبخت	ز کشف بگری که زری بر دستان
ما تم سراسر شود چمن و دایه بهار	در خاک سپرد همه افغان بوستان
زادر روان بپوش چمن خضر د	ان کاش غم غم خوش شد هر روان
دیکه ناهنجش نشید و از کج	از کاش می آید در جوش دیکه جان
که بایست که کج بود و کج نیست	در بایست که کج بود و کج نیست
جلب ز شمع برافروزد هر یزد	خبر بسای و خود بود و مرا بخوان
هم چو چمن و چمن خا به قول غزل	هم تار و هم تار نه دم تپت چمن بیان
شد و سپید و کز و بادام و قهوه می	خود و خیر و رنگ و کلاک بیان

هم سزای چو جنت بنامد خیرین	هم سزای چو لعن بنامد رول
هم دوشمنی خنجر فی دود و دود جان	هم در تو طوفانی و من بعد دل از آن
گلک هر ی بر آتش نوزدن و آتش	مرع خفته آمد هر کجند در خانه
از غرور و زباده و از بهر پاس غیر	من تن نیم بستر تو سر و استن
دست او ری زخم و از دل کی سرش	لب بر لب کند اری و جود زینش
عنوانش آتش افتم و شکر اندر آب	یعنی زخم دل و چنین است چو چکان
پس دست من که خسته بود شد زین	او سوی خانه من سوی ویرانه روان
ویرانه از کجا و خود ان کج خانه	خفته از کجا و خود ان شادی جهان
بالین و پستی نه بر خشت خانه ام	ان زیر من سبب دم داین بر کپان
در جهان عمده و در سر حوای وصل	در دل هزار نگاره و صد شکر بران
خوشتر خوشتر و بیخانه خیرین	نه ساز از غم و نه جام از غوان
در دیشم چنانکه نه قطع و نه جور یا	بی یو یکم چنانکه نه سحر و دیشان

۲۵۲

نه قدر بخود او و بر خوان نیم صحن	نه سزای چو لعن بنامد رول
که در کجانی بیزم مال پر زین	هم در تو طوفانی و من بعد دل از آن
کشم که بان سیاست سلطان خال	مرع خفته آمد هر کجند در خانه
کشم بخود کنم اما نمی شود	من تن نیم بستر تو سر و استن
کشم در آن خوابه ارم که بر بست	لب بر لب کند اری و جود زینش
چیزی که داشتم که هنوزم از آن خل	یعنی زخم دل و چنین است چو چکان
از غرقه پاره دوسه در خنده جدا	او سوی خانه من سوی ویرانه روان
نزدیک شد که تا بر کوشم جانی	خفته از کجا و خود ان شادی جهان
تاری ز طره اشک که مر اود و دم	ان زیر من سبب دم داین بر کپان
جسم ز جانی خویش که تاد دل نه بر ک	در دل هزار نگاره و صد شکر بران
غم در غم و در یکدگر سگسای	نه ساز از غم و نه جام از غوان
حیران بکشد خویش که کجا رسید	بی یو یکم چنانکه نه سحر و دیشان

بدرگاه کائنات

بدرگاه کائنات
 که در خیال یکدگر زخم راه که روان
 کشم که این صفت و ستود و این
 کشم ز وصل دل کنم اما نمیتوان
 ان کش بهای باده برم بر در خانه
 چیزی که داشتم که هنوزم از آن
 از غرقه پاره دوسه در خنده جدا
 منت خدایر که خدایم بر کجانی
 خانه که در تمش که مر اود و دم
 یعنی که در شنبه ام از کوی وستان
 دل و انیم که کوفت که خستام بان
 که در ده نامرایت غل از غل

هم زنده زنده رسد و می یابد	هم برده برده و می پنداری
هم چند ملک با ده و انداخته اند	هم چند ملک مکر و انداخته اند
کشم خدای خدایش که یک درو	و صلح از این شد پیش جهان
زین پس من و سرای زنده و در کشته	دیوانه جز کوشد و بر سرش کشان
هم محمی که در کشاید بروی خیر	هم مگر که سر کند خوش و پستان
هم بنده بظاحت چون که و کربا	هم برده فرمان چون کوی و پستان
که که خدای خانه و که دم سهری	که یاسبان در که و یاسپهان
بر شکر باد که کف ساهویم	بس مرغ و جره که سرش نیم جوان
بس شو که نیم زان چتر و پیر	بس بنده که نیم زان دلستان
بس ناز که بکشد عجزش در کما	بس جلالت که بکشد در میان
بودم درین نوید که انوش شوج چشم	بودم بر این امید که اناه جهان
بر رخ خورشید و زده کرد و راه	بر رخ خورشید و زده کرد و راه

دست زدن سیدی ال بر شکر	ز آن زمان شتی جان در شکر تو
دستار داد و کوزه نهاد و کوبید	دین بر نهاد و کشت که این خبر شود
کشم که کجا ز چه که که کشت	ناری تا هم عسر کج خدا کین
دستور که ناپ شیخ شسته است	لکشت که بر نظم جهان است در جهان
رایش از آن پس که زاده تمام پر	نخست از آن عیش که مانده هم جوان
ان شو خشم او است که این عجز بود	از وی سر راه است که افاده در جهان
ان بگردای او است که این عجز بود	از وی حجاره است که فخره بر کار
دیدار او شد بر شکر و سوال	هم چون حضور غیر عاش بود کران
کر نام ملک او بر ایند بزدین	آب تبار و ان شود از خاک در جهان
خشمش که طایفه که در درون خشم	خشمش تمام ز سر شود اندر استخوان
دیگر خان او توانه که کوفت چرخ	که در کف زمانه ز خشمش نی خان
ای طبع تو سواد حق افصال را بخت	وی بخت تو بار کمال قبل رفتن

بجاکه خست تو زنی پرز چمن	بجاکه خست تو جبار پرز میان
در صحنه شایع و در مغر خرد	در صحنه شایع و در جسدان
کز دست قهر تو آید در استر	پادشاه با خند صحر خرد
کس نیست که کشی را سر غنیمت	از یک رانده ملک تو سر غنیمت
چون بزبان نیارد اسرار غنیمت	اکو زبان روی تو کشت ز غنیمت
قهر تو بود و جگر من جگر غنیمت	تیرا جلالت دمی باید از غنیمت
تا در حلقه خنجر غنیمت زین	بر بام امان تو ان شکر غنیمت
ان قهر باد جگر تو که زین کج غنیمت	ز ان شکر باد جگر تو که زین کج غنیمت

کدام یک از این است

من یار کور غنیمت	میر که بخش بحر غنیمت
کهن باغ غنیمت	اولین غنیمت غنیمت
مرغ دیدی که غنیمت	من همان مرغ غنیمت

مرغ که شیر آید	کونیاید سیل غنیمت
مار دیدی که غنیمت	من همان مار غنیمت
مارم آید بر غنیمت	غنیمت بر غنیمت
مارم آید بر غنیمت	هر کجا آید غنیمت
هر کجا صید کنی غنیمت	هر کجا کوی غنیمت
دیده آید غنیمت	من همان آید غنیمت
غنیمت کویا و کز آید	پدر میر غنیمت
کود که ز غنیمت	بر سرده کج غنیمت
کود که شیر غنیمت	شیر غنیمت
هم کز غنیمت	لب دله ز غنیمت
چرخ جهان دکه بیان	منی راز غنیمت
هر چه در غنیمت	همه سر بر داز غنیمت

سخن پای بند کفن نیست	کرچه در شش بند کفن نم
در درفش او که ریزی	صلح و ستودوست سکن نم
خون نم و گشت حسن	بق سوزان و این نم
بهر صیان و کفن خندان	کشتی فوج و موج طوفان نم
تیم اما چو در کفن آیم	مرهم خنماست کفن نم
خضم مرده یک بر گشت	زنده فوجی را بسجود نم
نیم اما دل جهانی را	باز دارد ز ناله آغان نم
بهمه ستم در آنچه کفن یک	تابدست و زیر سکن نم
مجددین میرزا رضا طاک	کف او بگردن دران نم
اکه که کفن و کفوت او را	است ازین من کفن نم
و اکه که کشتی خاطر او را	نوعی است من کفن نم
سحر و غیبیان دولت را	در کف او حصای کفن نم

لالم اما چو کردم بسنان	تر جان زبان سجان نم
زخم اما چو کردم در دست	عذیب هزار دست نم
شام و گشت دلستان	هر که کفنی است و متان نم
جویم و غوار است را	هر که کفنی است چو پان نم
کفن آمل نیکه نش را	خواهد شش نای نمان نم
سر زبان نیکه نش را	سر زخم زخم فرما نم
در سر کشت و دست بمان	صلح و کفنی است نم
در کف اوست دامن چرخ	کر باز که مر است دمان نم
بر لب رود بوم از چرخ	حالا در کنار عان نم
از دل خاک رستم از روی	این زمان رسته از بک نم
درینش چو جی کردم از آن	ببین یاد کرد و یزدان نم
آیا نماند قرار کور	در کف او قرار چندان نم

سرم اندر خط خاکش و پرخ	تا بدست خط سرمه نام
در مع جلد چوب که از نیر از کوس و زیاده دارد چشم حسنه میرزا	
چیت آن بکر که در جوف صندل دارد	لا غلط جاکری در دل در یاد دارد
اقلیت نهان در دو جهان از یک	رازهای چوبان بر همه پدید دارد
فزه با تپش لبش خورشید دهد	قطره با پرورشش خورشید در یاد دارد
اقلیت پرانه شب که دیده سنی	اقلیت که بل کوسر لا دارد
دین و دولت را با این کلام خجسته	ملک دولت را چشمه فخر دارد
رای و دستور که داده اگر نیست چرا	کارکش همه بروش قاضا دارد
میرزا موسی آن کرد پور و دل دین	سنگ ابراهیم در دیده پنهان دارد
گو به از زبانی دعوی و اندیشه مدار	همه دانند که این سخن موسی دارد
اگر معنی اگر بعضی او را شرح	شرم از غیض دم خویش میخا دارد
چرخ هر جا که بوسش برنگز افزار د	خاک هر جا که در عایشش کویا دارد

در

ابر بهمت او چش دریا آفتاب	کوه با سولت او خانه بجهار دارد
خاک باد که شش خورشید چرخ	آب بایا که شش کفیت صبا دارد
کرکک نیست بنده از خفاش در بند	این همه سکه از بهر چهره پادشاه دارد
قد او را چه زیان زین جهان دیدار	شیشه چرخ چه آتش زخا دارد
کرکوک که نمون بود شش شایه پیش	غم نیست همه دانند زخا دارد
مزل شاه قدش بخار چرخ خجسته	زبان نمون خراز خیمه دارد
با وجودش خف از خشم اگر او را دیدار	صورت زشت بر طوق زخا دارد
زهر کو خیزد از آن شکل که شده نگردد	خار کو روید از آن شکل که خما دارد
خودش رشده ماه پشت سپند	چرخ زین شده مهر کرب دارد
ایک از ثوق تو جان زخمه لظهور زند	وید از مهر تو دل داده پسند دارد
جان چو با ثوق تو کوه چرخه متع جویه	دل چو با مهر تو کوه چرخه شاد دارد
هر چه که آن همه کشت تو بر دیده	هر چه خزان نمیدانم تو خیمه دارد

بر کجا بخش تو دل نواختن هفت	مر کجا نام تو رفت که اینجا دارد
قر خود بر روی بازوی اجل که چرخ	رشته غم جانش تو کجا دارد
خدا از چشم جان سوز دارد و گوشت	که شمر جان بدل صخره صفا دارد
عقل گوید که بار تو آتش تو هست	اگر ای آن فرق که نادان بدانا دارد
رنگ از روی جهان تو آید چرخ	چرخ کور اگر رنگ سپید دارد
با ساقم همه رسوا و زبان بسته ز نفس	چشم کلفت تو ام پیش رسوا دارد
ز آن نوای که بن مرغ روان دارد	طوطی کلفت تو در خانه خدا دارد
سرود پس کوی که فغان بنده ما	که بی غم خود از بنده ما دارد
دل دیوانه و باز چهرای اندیشه	سر سوزیده او باز چه سودا دارد
از پنهانیت که گاهی بویار کند	از غم کیمت که که روی صحرادر دارد
غم آن روز که شوم که بیا تو رخ در لب	روز روز و روز نهان در صفت پیدا دارد
بستر از خاک درش پیوی غمناک	مهر از گردش شکر که حورادر دارد

با بوی کیش دو جهان که بوی خیزد	عاشق سرشش مثل چرخ دارد
جویش کام کوان دلبر به رحم و بد	گویم هم کیم کاین عشق شیشه دارد
کام از دود اگر نیست بهامش	خامنه آن بنده که تا تو کوکلا دارد
این تو و خزان و کس که شمشیر دارد	عشق دانا که آخر چه فایده دارد
تا که گویند فیض دل دوست مج	ره سوی کاف که در جانب خدا دارد
خشم از این ملک چنان که گویند	گویند و دیده در فشان و کبرادر دارد

فردیست که در سر حقیقت در میان محبت است و در محبت حقیقت
خداوند است که در میان و آورده که در او را در عبادت سرور دارد
آقام و دست او است که در او را در عبادت سرور دارد
صفت او است که در او را در عبادت سرور دارد

چست آن چرخ که کشیده باد و سرست	عجز نه که کسی که به سبب پدید دارد
چست آن چرخ که بر سر ورقش	زین دل خون شده بوی شمع دارد

بگویند است با من که ز کوه	چندین غم آن لب چون گوشت
خاک پای تو بجا که در فتنه دم	که بپای بدو چشم زخا، بصر است
چهره پر از خوس و سرش عیش	
که خوس طرب و عیش در آن است	
صاحب کل و کل که در وقت	خامه را در کف افش و کلان را
آنکه بر خوان عیش همه گرایدند	آنکه جهان بختش همه گرا نور است
از کوه آن تا کوه آن هر که از کوه است	از آن تا باده هر چه از دهره در است
هر چه زور و سپهر کم و بیش است	هر چه زور و فخر جهان کلاه می است
فشنه را همه از دست بخت است	طنبهار همه از دست نشاطی است
پس آدم و آدم و طغیانش موجود	کس ندیده پیر واکه وجود از پیر است
همچو کس که کشته بار کشتی رود	چون تراز و سرو که کشتی میام است
آنکه با جفت و چرخ نماده کوه است	و یک با شوکت تو کوه کساده کوه است

چو

نمیدانم چه تو را طوفان است	دانش قدر تو را طوفان چرخ است
سنگ را زینت همه که کوه را	هر چه پرورده رای تو نمیدانم است
شاخ خشک او در فتنه بسیار	هر چه او در طبع تو نمیدانم است
طبع تو بخت اگر خاستی نماید	با جبران کنی کشتن توان است
کوه بر افشاند و در بر ز کف تو	بهر کس عدت در وقت است
لب کوه است برین دهنی ندان	فصل کف تو اندر دهن ندان است
غیبت این بگو و حرم که فروزنده	ز آن قدر تو در حرم کوهان است
کف روی بر سر چرخ نیم قدری	ز آن پس زان همه شب دیده بر مظهر است
چه غم از غیر با خون تو آمده است	چه غم از شمع اجل خط تو ام است
رکشید چو قضا غم تو است	پسار چو قدر غم تو است
هر چه پیش از همه قدر تو از آن است	هر چه پیش از همه نصف تو از آن است
پرسه از شخص تو هر آن و صفا مان	کوهری در صدف و صدف و صدف است

از تو طهر آن چو کیمای بره باران است	در تو طهر آن چو بسجده است
اصفهان بنویس ملک که بخود رسد	اصفهان بنویس که زینور است
دور از بزم صورت همه دم مجربا	بوسه از خوان غم در خون جگر است
همه را دیده بخواهش و هر روز تو	بچه بخت بر شیبه بوی کاسه است
آه از روز جدال و شب شهادت	که نه این راست ز پشام زندگاری
حال من بنده که از خاک درشت	حال از نای افاده جدال است
نه بسویم کرد و نه بقیام بخت	خاک بسرو پای کز کور و کور است
تا که ایستد لاله زار و هر دو	که که می سر خاک شیدان است
که دم باد بجا که در تو جدا نی	که گویند فلان بنده بای خاک است
<p>کند فرموده شد به من نان مغازه قند</p>	
با ما هر آنچه بوجها که در و کاف	بوی کس خا بر آنچه بجا که در و کاف
بر خاک راه عفت آن سر کردیم	موقوف است آن بجا که در و کاف

ماندم که از خوار و شست تا بنده م	کای ز خنده و تها که در و کاف
سر خشی که داشت با داشت	بروشمی که کرد با کرد
چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود	بازم بسیر رخ و خا که در و کاف
هر که کس لعل از یاد برده بود	با او یک دقیقه ادا که در و کاف
میگفت میگویم غمت این عجب کز	که خفته خویش و کاف که در و کاف
بودم رضا بر ک خود از روی کی	سویم نظر باین رضا که در و کاف
اری دو اندامت بجزم که در ک	منت خدایم که که در و کاف
ان را که هر که در خاک درشت	داند من کینه چا که در و کاف
ان کاب چینه عاز خاک مکن	خیرت قری آب بجا که در و کاف
ان کای دی ز ناک می منسن	از مکر که از چه که در و کاف
او در کنا چشمه چه داند ز نشسته	کس از کنا چشمه چه که در و کاف
اری زستان که نه چا که است	از کنا که از کنا که در و کاف

از بود و تار که که لطف و مهر	بود و تار که که لطف و مهر
زان که که در دست از کف نای	بیاد که که در دست از کف نای
هر که که خیمت که خیار از کف	است نه چون چوب که که در دست
مار قرین دولت او را که که	خود که که این خطبه که که در دست
شاید که که است او را که که	زین لطف که که که که در دست
ای صاحب که که خیمت که که	کفیتی که که که که در دست
طوق طاعت که که که که	در که که که که در دست
کود قرین که که که که	بر که که که که در دست
بانی خیمت که که که که	با خاک که که که که در دست
هر که که که که که که	در استین که که که که در دست
هر که که که که که که	از است که که که که در دست
خفا که که که که که که	تر که که که که که که در دست

از

ز او را که که لطف و مهر	تقریران که که که که در دست
هم که که که که که که	هم که که که که که که در دست
نست که که که که که که	زان که که که که که که در دست
نان که که که که که که	پراستی که که که که در دست
مفسر که که که که که که	بر خاک که که که که در دست
همواره که که که که که که	پس بر که که که که در دست
هر که که که که که که	از دای که که که که در دست
راندی که که که که که که	هر که که که که که که در دست
کر که که که که که که	هر که که که که که که در دست
هر که که که که که که	دمان که که که که در دست
در تعریف که که که که که که	
ای صاحب که که که که که که	

در بخت خیال تو اسرار پرده که
 بر در که جلال تو افکاک پرده دار
 بخش تو داروی که نیاز دین در د
 کین تو باد که نزار و کین خوار
 از بخت حضرت تو پای اثران
 کوه چو دست دهم ز دامن کوه کار
 احسان تبت چه وجود تو سپرد
 پیمان تبت محکم و عهد تو استوار
 در غم چو پسر و در حلم چو پسر
 در قهر چو نواز و در لطف چو نواز
 در طبع همان زنگ بود این کجی
 از رای گسستم نومی یافت که سار
 دی چو غدا شام صبح و در کوشش
 در پرده شد نشان و شد از پرده آشکار
 سلطان نیم روز و شمشیر شب
 شد از فلک پاد و شبه بر فلک سوار
 چون یوسف آن کون شد و چو پیران
 در چاه غم بزاری و از چاه غم تراز
 آن در شد از بندای و آن بر شد از کشت
 قارون صف بجاک بود و کشت و کشت
 آینه نگرد و جام جم آسمان
 پنهان در آئینه و در پیش کشان
 چون موسی آفتاب از بر بکر بران
 چون قحطیان نجوم در این بکر بکران

کوه کینت مرسله چرخ و از میان
 در شش بر بود کوی زلف ر
 افروخته و خور و این از زلف کینت
 زان افروخته و فرو زلفی شرار
 رودی ز زلال چرخ که در کوه نجوم
 در تمشق و در شش و در شش و در شش
 پیوستن بروی چرخ و همه از کوه کینت
 آن یک چو آتش عاشق و آن یک چو کینت
 چشم من از صبا و از صبح تو بود
 اختر شام کای و کای ستاره
 که در خیال آنکه چو استخوان
 که در کمان اینک چو این زنگار
 با اندر غایت الطاف پیران
 با این همه ارادت و اخلاص شام
 یاد من خیر نیار و در راه سنگ
 قنوس خمر نزار و در روی عار
 بودم در خیال و در پیرت و در
 سیلاب خون بچه دام از چشم کشاکش
 ز عشق حلقه بر در دل عالم که خیر
 کز ره رسید یک خدا و کوه کینت
 کوشم بخت و چشمم بر راه و جان
 بر کف که رسد که کنم در شش شام
 بر کف که رسد که کنم در شش شام
 ناله ز در دردم آن یک شام

نام نه زدم کجایش در دناک	نام نه زدم دل مجروح دانا
کشم که یک صبحم آورده نام	یا جرئت آیت رحمت ز کلاه
یا از خاک سیخ بکف نه شفا	آمد به علاج من تا توان زنا
یا راجی ز حضرت سلطان که قصاص	آورده باز نامم خوشگاه
ان سر بر نام بعد عذر و جفا	زان یک به خیمه بعد عجز و کلاه
که قلم و کثودم و از پای نامرس	دادم هزار بوسه و خوانم هزار با
نامم نوشته بودی و بر نام خوش	بودم هزار رنگ که کردت کشت
تا بوزیم نار خجالت نموده زان	یادم ز بی نامی برب ری چارنا
و لیکن چرا شک عاشق و نازک جوج	شیرین چونم مجرب و کجای صبا
بناز انجن چجب جاداکر شجر	ببر شبان وادی این ناز با
برجی برار که کجاست نشین	درجی برار که آینه شود آینه
اشته نه کس که بتابد و بستان	کوهر نه کس که بر آید رخسار

ان

چون بدان پرده شس از سر حجاب	نبسته نگاه پس پرده عذار
هر یک بخون نشسته چو منی غریب	دور در تو بر که مانده نشسته بخون چونا
سدا بیده تا ز دل نازسته است	که لعل آید و کی در شش جو
پوسته از میان دل و دیده خشم را	لعل خدای و در شین با و در کلاه
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> در خوشتر از خیمه و بیل شاید از انبارنا </div>	
بران سرم که ازین سر زدم زخم	زبان به بندم و حرف زدم زخم
هم زدم همه این شاعری و عشق	که من خرقه ارباب دین هم تو زخم
چو کوسس که شود آوازه نام طیار	چو طبل از پله ان چوب رنگ تو زخم
اگر خصل و هم چون سجده بر دم	براز مرده شود زنده سیس و دم زخم
رقم زنده قطع ز نام او چو قلم	رقم نبرم و بر جوی رقم تو زخم
اگر چه که بجز چون درم شود کرم	بنام سیم بری سکه بر دم تو زخم
خبر نس آورد ارام قلم غوی	پوست جوشش زلف زخم تو زخم

چو آفتاب تیره از روز دیا دم
 ز غم خنده بر لبش چو مسجدهم تو نم
 بر آه وصل نهادی که با رقیب بود
 اگر چه دست بگویم این قدم تو نم
 کوارگی رود و پوریدم باشم
 خوشش چو صدف و جوی تو نم
 کرم ز تار و صید پرده ساز بشم
 برادر خرمم که ز تو دم تو نم
 بدو شوم اگر چه تو زودم بار کن
 لبی سبک شوم دوم و پیش تو نم
 ز کس اگر چه ندیدم و قاصد کنم
 کس اگر چه گویم دم از تو تو نم
 برادر هر بخ اردو شود بهر قدم تو نم
 هیچ در زیاده حاجی قدم تو نم
 اگر چه تو از غایت پیش و لیک
 ره نماند پیرام در کرم تو نم
 بر آستی که و صده کج از دست آید
 چو مار است بر لبش زخم تو نم
 چو نیت با بر فضل و هنر قادری
 چه نیکنم اگر بگویم ناف هم تو نم
 اگر چه تو جهانند لیک چون عیبی
 بخویشم تو نم که لا فیه عیب تو نم
 بر آگب میر که هماندم آنا
 اکنون قدم بجا نه ندیم تو نم

بم

بهر سب و وجودم هم می کند

که صفت برادر در و زاده قدم تو نم



شبه بوی بار که درخت زخمتی
بوسه زان دمدم سختی
تا برد از مهر و مایه پخت و کاه
سجده کنان که بکشد می پخت

که از فرخنده

شده روان تا که فراید شرف پخت
مهر پاید فراید که شد که سجود
عدل و دادش زینت است و کلاه
چرخ زانمده رسانید که آمد که با

ایضا که در فرخنده

زنگورون نه شنید چنانک
بهر خاک حشر نشاند که
یکدوج پاک از سرای پخت
زین را بخت آن در نوشت

ایضا که در فرخنده

در اندر شکو جان شمر یار
و با خروا نیم از خادوان

کجا مهر دیدی که بروی خاک	همی درشت و پس با شش از دودان
چون حسن مهر در شش نهاید از پخت کدورت	
دارای زمانه سرو ملکستان	برخت لیکن چو نه ز کشت عیان
سحر از دل آسمان و چرخ از دل سنگ	عقل از آفتاب و روح از بزم
که از فرخنده	
چون نه در پخت شود جوهر کین	کو که بهشتی است بر از چرخ برین
یاماه فراز جرم خوشبختی است آن	یا مهر بر خضر نیوان است آن
چون بر سر سیر آمدن شمر و کدورت	
ز دل پس که سرشت بر فرشته بود	شد خاک ره از مقدم نه سپرد
کشتی که ز بهر دوش دین آمد	عینی ز خاک بزرگسی از خور
که از فرخنده	
برگاه لیکن شاه جهان هر که داد	چون دست نه بست و عدل کرد

آیا خاک کبریا در سپهر	آیا در سخت بر سر خاک نهاد
فرمود خدای تعالی در این صفت	
شد از این پس که دانه غم جهان	شد بخود سر از صفه بار
از پر کشه اوز بین	بردستان اوز ر
پای خشت ز ثاب و سیر	پای خشت ز ثاب و سیر
چشم شده اند چون حلقه	روی نهاده اند چون سما
فردا تمام	
چو مهر خورشید بر جی	شد از خلوت سوی اول
ز اول سوی خلوت شد	شکلی بن کرد راجع خورشید
چشم خورشید در این جهان	
بر کشای مرغ حواله ای روح	سکن این مرغ چمن انقباضی و نشین
موج بین در پیکر خورشید	آب بین در جو پاکستی و روان

شاه کهن است رنگ بر چهره	نای بل دست ساز بر چهره
هم زمین از باد چون می برانند	هم هوا از بار چون می برانند
تا تو ای شمس خنده بر چهره	تا تو ای کیمیا خنده بر چهره
در کوکب کیمیا کوکب کوکب	در کوکب کیمیا کوکب کوکب
با جانت کوکبای بر چهره	با جانت کوکبای بر چهره
بر چهره روح خود در زمانه	بر چهره روح خود در زمانه
عاریت کرد از چرخ اید و نقش روان	عاریت کرد از چرخ اید و نقش روان
در تو سلطان باشن است بکلی	در تو خرد و مکتان است بکلی
چشم خورشید در این جهان	
سایه بزدان که بر خاک در سسل	از پادشاهت بر چهره خورشید شد
نقد ز برفه خورشید ای کیمیا	آسمان را بکیمیا خورشید شد
یا شد از خورشید ارمه جوده کر	ایک از جوده کر خورشید شد

جای خوششیده است کرد آسمان	آسمان را جای در خوششیده شد
---------------------------	----------------------------

برخس خرم دولت غریب بهار شب	این که در سپهرستان بهر بهار شب
----------------------------	--------------------------------

این که کج کشیده دران بر فروخته	آلود که سپهر است دران تا فیه
--------------------------------	------------------------------

کرد انوشیروان در سپهر است بین	این طوطی که در سپهر است بین
-------------------------------	-----------------------------

شاه و شاه خوششیده به حسن	آرام و در برج اودان باج
--------------------------	-------------------------

شاه برج اندر شاهی در سپهری ناکه	همه شربت از عدل و دوش هم بهر ناکه
---------------------------------	-----------------------------------

برج اندر آسمان دیدی در برج آفتاب	آسمان اکنون بهین در برج و برج آفتاب
----------------------------------	-------------------------------------

باید برآید در خرم و حسن و حسن	
-------------------------------	--

شاه برآمد خوششیده با آفتاب	باغزار از سر بر باد به روی آفتاب
----------------------------	----------------------------------

پیشش تانده دیو جلوه گرامه سر	روی خوششیده در عید و عید آفتاب
------------------------------	--------------------------------

موسی فرعون کش بر سر پوشیده	احمد شیطان کش بر سر بران شهاب
----------------------------	-------------------------------

چهره با مومن جان به ترش سفید	بار بهر کشته به پانزده نسیب
------------------------------	-----------------------------

باز

تا چون کس ندیده در کف کینی غمان	تا چون کس نیافت بر کوهی کج
---------------------------------	----------------------------

بهر دران شده بر پشت کیش در یک	کوه بر نشسته بر پشت کیش در یک
-------------------------------	-------------------------------

جوق و شاقان و دشت و غلایک	خیل غلامان و کوه کیم شیشه است
---------------------------	-------------------------------

بوم و بر از خوی این ناکه ری چشم کون	بام و در از لطف این ناکه ری چشم کون
-------------------------------------	-------------------------------------

در دل بر فیه از دل این ناکه شمر	بر لب بر چشمه از لب این ناکه شمر
---------------------------------	----------------------------------

از یک پویان سوز خاک همه پان	از رخ کیمان خدایه و سوز خاک همه پان
-----------------------------	-------------------------------------

دور در میان نوال کدست	خشم و اوسد و کشته و موج بر آب
-----------------------	-------------------------------

دیده ام	
---------	--

شاه برآمد بهر از سمنه	ظلمت را بهر از سمنه
-----------------------	---------------------

رخش بیازی که زنی آفتاب	کز چون من کج شد بلند
------------------------	----------------------

خاک سرانیده که سکن به	کز کجاست تو بهر کجاست
-----------------------	-----------------------

نقش خرم و از کج و از کج و از کج	
---------------------------------	--

شیر و چسبید کوزمانش	بچو یکا شیر برشت سینه
باکسان خاک زنی پیر	باسم آن سگ زنی سینه
شیر زادی که پونید کبیت	بچو خانا که در جدار نکند
کودمی که در چوین خضم	ارسم آن پسر گوران ترند
از در آسوم طوس کسل	دید کسی زیو سپهر جند
دیور مانشه زنده اسلیک	رام پوز ملک دیو بند
بخت که جان عطا	بردم شیش چو برش سینه
توبه بوب چون کوزمانش بر شست	
و یکای هر که کجای بخامیده	بچو امید که از کشت کجایده
شیر زادی ان بوی دشت شد	دقتان خوشش که کون سینه
یاد آید ز مرغ دل با سو کحان	شادی این که در آن صدف خامیده
ولی پو حش یکدم در مطیع نشا	چون بنده که در این شش امید

قدمان شمش که جهان از حدی	خسرو از ابرش کشته غلبه همه
توبه بوب چون کوزمانش بر شست	
شیر و چسبید کوزمانش	بچو یکا شیر برشت سینه
باکسان خاک زنی پیر	باسم آن سگ زنی سینه
شیر زادی که پونید کبیت	بچو خانا که در جدار نکند
کودمی که در چوین خضم	ارسم آن پسر گوران ترند
از در آسوم طوس کسل	دید کسی زیو سپهر جند
دیور مانشه زنده اسلیک	رام پوز ملک دیو بند
بخت که جان عطا	بردم شیش چو برش سینه
توبه بوب چون کوزمانش بر شست	
و یکای هر که کجای بخامیده	بچو امید که از کشت کجایده
شیر زادی ان بوی دشت شد	دقتان خوشش که کون سینه
یاد آید ز مرغ دل با سو کحان	شادی این که در آن صدف خامیده
ولی پو حش یکدم در مطیع نشا	چون بنده که در این شش امید

قدمان چشمه اشک خیزد و آبک	هم از این کین قلم از این سال
در جزیره کربلا و این سرزمین سیاه و دار در که از راه از غنچه کاه	
شیری بصد افتد اگر کوی کنگال اندر	ایک نه از حیدر اید شیران پریش
از این صفاد از این قدر جود و کوه چین	چشم خال از ناگوش پوی کوه در چین
شیری که خون جوانی زدی ز دران	بگر که چون ریزد می خورده حور دران
صید خجالت ترا و صیرج صید این	روی شو گلگون لبش خون دران
هر روز از جوی خیزی شسته زبون شیری	ز که که امون غنچه است از بوی شیری
از آب شش و چنان غم خیزد که	ای که هر حیوان از این خورده کور دران
کود و کند شاه پند از گمان و دین	بنماده باشد عاشقی سر در قدم دران
شیر او زن و شوکر کن و کاید	شیر خفت صید زبون در حیدر کاید
در جزیره کربلا و این سرزمین سیاه	
شاهت پادشاه و سقا	نعمه بر بطور است و رباب

شمع در مغز و کل در یون	عود در پیش شکر در آب
دسته نیل و برک بجان	حوشه نیل و شامخ غاب
ان در شاد و پر کسنه و سپهر	این بکبرک پریش کباب
نه بجز شامی را که کس سوال	نه بجز غنچه از این جوارب
کوش بر هر چه دی قول و دل	چشم بر هر چه می شند و شراب
غم دیرین و شاد و جا و بد	پرده بر لبه و کشت و غاب
کوی دل در غم چو کهن غراب	کوی نه در غم چو کهن شتاب
که بگو جود که از کوه چرخ	روی چو چرخ از این غاب
دسته بر روی او یا با هم	بال خشان شد و طوطی و غراب
ناخن زخم زدن دل غم	اگر از خون دل او در غاب
چون زنی روی نماید راقه	نماید از روی زایش سیاب
روی در لطف پس که بود	قام آورده نهان در غاب

چرخ درخشان در لعل و سج	تاب درخش چنان در تاب
سبحان خنده در خنده سحر	بجز زکری و در زکری خواست
شاه از جوده ساقه کشته	انجان منت که ساقه در آب
که جو خورشید گزاف	خانه غم چو دل خشم خراب
اکه در کشور او من در ملک	اکه با سحر او من و شتاب
روح در محفل او درخش روی	عقل بر در که او کرد خراب
نشسته از نامش در روی	جنش بر کند موج سراب
بگرفتند پد خورشید کرد	اب بر بگرمای قلاب
باد در دود و دوشاخ زری	باد تابد بود بر کعبه اب
برک شمشیر همه وقتی برمان	شاه عرش همه وقتی سرب
از زمزم بر کعبه شمشیر و شمشیر	
خوش بیان شد که بر شمشیر	روزگار شمشیر باد و شمشیر

که جو خورشید که بادی شمشیر	همه شمشیر و شمشیر و در و در و در
جام را دیده که از گرد پاسبان	دیده خشم بد اندیش و در و در
نای را سینه که از ناله پاسبان	سینه دشمن بد خواست و در و در
شبه بر بیان شد و پس شمشیر	صبح و درت زده شمشیر و در و در
پند در گوش صراحتی که بگفته	با شمشیر نه نه شمشیر و در و در
روشن از شمع هر روزم جبار	شمع کو تا بر روی خود زمان
شده یا سوره یا فیه سپهرش که زنی	رو در کاری که جهاد و در و در
رو در کاری همه با دست پر شمشیر	رو در کاری همه با شمشیر و در و در
رو در کاری همه بر او من قیاس	رو در کاری همه بر او من قیاس و در و در
نوری از شمشیر و پس بر شمشیر	عطری از همه شمشیر و در و در
از ازل تا باده بر چو دل اندیش	از ازل تا باده بر سر شمشیر و در و در
دره بادی شد از پاسبان شمشیر	قطره با طبع شد از شمشیر و در و در

صلک کرده که گریه کران دار بکا	بجای همه که در شکر سبزه ز غنای
هر چه در راحت کتی همه از پیش دل	هر چه در همه عالم همه از پیش دل
نه زوال و دران هر چه پیدا میزد	نه فناء و دران هر چه پیدا میزد
همه با سبک بود که نیایش اثر	همه قضا و دم شهری که بخیر نشین
روزگار دی خوش از نغمه و تامل	روزگار رست به خوشی و بخت
حسب الامر قد تم و زاد و داد که در ای کشتن شرف از دست نماند و در وقت	
شادان پس که نفی ملک	هر روز در دست بخت چو کاین می
طوبی و داغی و مشورت	از دست این بگری و در دست کتی
که از ره غایت و که از روی شقا	از این دو اس ساز و بران روان
بر بختان حادثه و بختان چرخ	پروانه خنجر و خطایان و ای
تا شکر جلدیم کنی خاک جرد	و او یک سو الی همه بختان می
چو بسند و خاک و لایم در جرد	از او که روح ششی و از او که جان می

ف

فارغ نشین و کوشش بر این بخت	آزاد ملک و در وقت بخت
در وقت و بخت و کوشش و در اندوه و کوه و در غم و در شکر و در خنده و در گریه	
این بکر و زین که کوشش	دارد در چهره و در صورت
چون دین بایان خسرو	مشون شده از قرا خضر
که بگوید چگونه چون چرخ	طالع شده زان برادر اختر
در چرخ بود چگونه چون بگر	پیدا شده زان برادر کمر
کران بختش است بخت	کوشش زان برادر کمر
از هر حرفش دیده سر و ک	سر و ک که از بختش بود بر
همه ملک است که بخت	از انفسه شاه مهر افور
زبان که شرف گزیده با	خاک و شمش زنجار قیصر
تشریف تو هم شایسته آن درگاه بخت برادر است و از او که در غم و در شکر و در خنده و در گریه	
با خود و هم از بخت نه نام که مراد	خاک و کوه ملک زاده شده و کوه

یا غمی که دیده تا کنون	کوی خورشید و در بهارم
یا چینی هم نه آری که محیط	کوی پرویز در برادر دهم
بوستانه پر کار و دکت	جان و کل در بوستان او کرم
اگر چون ابروی خوشی دید	سرت بر روی بلبل را مقام
کوی بیت بگرد تا بگرد	بر سر وی دو صد ماه تمام
از درخت است سروت کوی	سرد و کمر خزان اگر نسیم خاتم
همه را در دست ضعیف بگرد	روشنی در ایامی که تمام
هم چشم خورشید	خج را فروغ نور حاتم
با جوی اوست خول او	باد فاق اوست نور خاتم
خوشش کرم خراب روی بود	خوشش کرم خراب بی قیام
نامور کردی بچوخت است	کردیت ناما از آن کرم نام
را ده خسرو چون نام است	در هر سال بخت ترا تمام

از او

در ترغیب بی خبر دود و کشتن و بی ساس و کس

آسمان را بکوفت آقا	یا بخت افلاک آسمان
یا بیم اندو که تو سری	یا محیط کوه را نمودی بکس
همه در گردن و کفن در کرب	بهرین در این کوهن بی کس
یا بجان پرور خا که تو ری	کوشی پرورده کشت جان
یا بجان آسمان آهسته	اخری گردان کشت آسمان
در میان آسمان دید که پر خ	برج کوهن آسمان در میان
آسمان آهسته	آهسته آهسته است
قدمان خورشید و آند باد	تا جاستی جهان را قدمان
آند در کتی چناند سر بهر و	و آند در کتی چناند سر بهر و
دایم و دار و چو آتش خد	درم و درم چو در دشت
آند دانه که بکشت در صفا	خون چنه شرح زرش در با

باد و نهامش و با سر اسرود	بار نهامش و با سر اسرود
تا درین حبش کاشنی سزد	که بخیزد هر دو یکی مکش
برجی از او چش بر بیا سید چرخ	بجوید بر صحرای آتشستان
خسته تاز مرغ جان ناستی	سوی باش نه مرغی کجاست
که چرخش بر نیاید چون رود	بر فراز آن خمید پاسبان
حسرت خیزد که کن خشن بود	هر بر این کسب خیزد و مان
باد و چشمان از دور چرخ	ناکه باشد چرخ در چشمان

از نو که هر دو چرخ است در چرخ میرد

دی که نشاند چرخ چو کاش	چرخ از اندر زک ز دایه کاش
روی نهادم بر چرخ کاش	چرخ کاشم بر چرخ کاش
بر چرخ کاش کاش کاش	بر چرخ کاش کاش کاش
عقل و ده که اینجا کاش کاش	صبح و اینجا کاش کاش

روح کیم اهل چشما به سبها	خواب چشم اهل چشما
بزم بزم ارباب عیش با این	چنگ کرم ز لای تار با این
روی حباب زده ز چرخه یل	خاطر غم خسته تر ز تیر چرخون
کان مرد است سر اسرود کاش	کاش خسته لب از هر کاشون
چون لب بر لبی کاش کاش	چون دل عاشق می چرخون
و چش زین بود شوی چرخ	مرغ همه بود و تیره همه کاشون
مرا که کاش کاش از چرخه یل	که مدد از چرخه یل کاشون
آنکه نشاند در چش پاش	آب کاش کاش کاش چرخون
حمدوی از چش و همه کاش	شیروی از کاش و دایه کاشون
چاش کاش کاش کاش کاش	تدرش کاش کاش کاشون
با در دل ز دست کاش کاش	با در دهان کاش کاش کاشون
شاد کاش کاش کاش کاش	لبت کاش کاش کاش کاشون

بارخ و بسند و دل بر او شده	بال جیش جان بر او شده
----------------------------	-----------------------

در تعریف نیم خیزد در خفا با بزرگ

طهر از ملک و دی	که نه نقشش جز از ملک تقدیر
بیش برده و تپویش آمد	خود حیران چون در پرد و تپویش

در تعریف نیم خیزد در خفا با بزرگ

زنی ای آستین آستان زد	که گفت این کمان بی پای چو پستان
عیان کردیده از خوف و کشتی	کز آن دست مضار و کشتی

تعبیر این کمان است ای کمان که بخت را می کشد

کامکار از حضرت تو مرا	از بی جای بر ریاضه
می بودم و یک از طغش	دوره بخارشد و قطره در پاشه

در بیان کمان که از بی جای بر ریاضه

ای که در خفا کمان کشد و کشتی	منشیر کمان از بی پای چو پستان
------------------------------	-------------------------------

صدی از تیر تو بر خاک افتد چید	که ضایع شود با قدر اندازی تو
-------------------------------	------------------------------



زاده از شرای که از شد نجوم
در حقیقت دور از نظم و کمال
در حقیقت همان که گریزی نیست
که جوی خود در جویست و جود دارد
خشم و روی جویست و جویست
که نه از نفس تو یا به زینت اسم را
پایه طبع تو که حق حقیقت جویست
قدرتی مصری و دایمی جویست
کیست که به با تو زینت خانه جویست
چون توفیق شد دل جویست و جویست

ای

کردل چو شد و این سینه لاج چو
خدا هم آمد بر دست خلق که کردیم
ای خداوندی که این نه در افلاک است
که تو را از شرمش اول خوش آمدیم
شرمش از باد و مرد و حق زور دارد
پاک و روشن چون ضمیر نمایان است
چون تو را از غار نه گیتی دان برآم
یکد و ساغر چون گیتی زان سر داشت
کرد و جود و از نفی اندران صاف است
و جوی که به شد و جویست و جویست
بجای چو که به شد و جویست
شکست ایم زان که این است

و جوی که به شد و جویست و جویست

چو کس چنین دار مار نوید	پس اند چون کسی در پند
شیر بر لب جان فروخته	خوف در کف کوه فروخته
بجبال پخته دستا بکشد	بجاقان خالینه فروخته
بمن کند شاخ طوبه غایب	بهم یار کین جای کور فروخته
من اورا می خورد و می جویم	مراد می دیو میسز فروخته
چو پیش مردم نهی گشت غم	رقسم بر خطه در بر فروخته
فرش من و کل مالین فشانم	مرا خوار و خرابه فروخته
من خوار اندوه از پا برارم	مرا شمع پیدا بر سر فروخته
من بزدل بیش بر همه گذارم	مرا بزدل زارشته فروخته
من با ده ناب در شیارم	مرا زمره قل باغ فروخته
فروخته مرا پند خوش اله	زندی که انگر بفر فروخته
فروخته مرا خورده نماند	که بخورده دانی خورده فروخته

کسی زنده بر دقوان سر آید	کسی پیش پیر فروخته
ز غرقه برفوح طاج آرد	ز کم کشته بر خضر و بر فروخته
بسوی کتب انداخته اند	بتعلیم و حیس و دفر فروخته
پا طعنه در دریا عجز می	بر رسم زال بفر فروخته
بناوردن کشتان دوستا	پیام از پند شکسته فروخته
که ای سر کوبانها دولت	بکجوشه می از در فروخته
ستم پیشه در دی حدیث	بر خسرو داد کسر فروخته
اگر خنجر در پیش میکی بگی	پادشاه بخت کند فروخته

در دوزخ می آید و پندارند که در دوزخ است و از آفتاب می آید

ای فرومایه که بگویند پندار	شیر خود از نظر مردم صاحبان
می گویم که بود این زره نخل چید	که چه در نخل برشته است کشت بید
خود تو را که به شوهر تو بود فصله تو	فصله خویش که که به نهان انداخت

درم خمر که گاه داده آید به آنکه شکر

خواجه را دی گوشت دیدم	طاف شرب جوش نه داده
کشم این کر ز پریت هنوز	کند نه است عورت از چاه
کشت ز کشم از تو در پوشم	کرت از روی من بود اگر
کشت ز کشم از غمی داری	می بخور می کمی بود غم گاه
کشت ز کشم از غصه یال است	تو بکن تو به تو به بر کنه
کشت ز کشم از تو را داد است	خیر تا خضه دارش بر شاه
کشت ز کشم از پیاست نیست	لطف داور تو را بر است پناه
کشت ز کشم از تو را یاری است	کو که تا بیک ازش از راه
کشت ز کشم از بچه داری	یونگی تو را بر شش از چاه
کشت ز کشم از رفیق نیست	کو که تا بنده را کند فدا
کشت ز کشم از در جهان	خبری بایت نم آگاه

کشت ز کشم از به خواه است	تا نم غم مدار از به خواه
کشت ز کشم از زخم من است	ایو شش من ای است دروا
کشت ز کشم از شش خرابی	ایست ز رفیق ملک نیست
کشت ز کشم از تو را میا	بکج غمت بسم الله
کشت ز کشم از بان اگر است	مان بخواه ایده از درگاه
کشت ز کشم از این بنده خوی	خفت و کشت که قصه شود گاه

درم که از یاد است بر خمر و لب

صاحبان که خادم حرم است	شاید روز تو خوش است
تا بزم تو که سیان کرد	مست کردن از آن پرور است
بوسه برد که تو در بهرام	می شنیدم که ترک باد است
بعطای شد بر بخوردی	که رضایت زانده وقت است
دامن چرخ و استین سحر	ان پوز نسیم و این بار است

شب عید است و بزم که ما را	فراغ از بیم و فدا است
میگشاید و چنان مجنون	بلا ملک و چه یکا عجب است
هم چو بی که کوشش خویشی است	هم ظرفی که با من نسبت است
کس و کوزه که هر دو در شود	هم یا قبحان با من نسبت است
جسمی بطرد که گاه سرود	عجبی که بنوع عجب است
مادر کل که در شایخ است	دختر ز که مادر طرب است
قل در ظرف لا جوردی م	چون فروزه خزان است
یار شمار غیر و غیر زیار	کل چهار و ده را به طرب است
هر مجر و کف دلب	اند در چین و اند در حب است
جای خواب چشم و دانه است	شاح خواب و خوشه است
حسن اجباب و حسن اعدا را	ز هر در اسیر و در دست است
شم از وقت بوز که از	همه از دود و دین است

کر پای بر زمت و پای	جان که اینک ز دور و نزدیک است
ورنه صدره قرین هم سازم	ان دو کرمانا و خوشتر است

دوم دیوانی که شمس و قمر و یسار است

دوشنبه من ز خود پسندی	میگشت ز ساحران لودی
از چست که تخیل و طرب است	ز مکتوب کم آورد پدیدار
ناری ز چه در نظم از این پیش	پروین ز محبت طورت خویش
میگشت و نظم بی نظاست	در کجایه و یکسختی است
از آب و گل خیال پیش	وز قلم و قلم است
بر دست گرفته کینه خشنی	خشی و خشت بهر شنی
هر سخن بوی نظاره میکرد	و انچه در پیش او میکرد
یعنی بگوید است چند م	از داده طبع و پسند م
افزون خرم چگونه	کما که دیده کوزه کوزه

خادم زلف می سخند	این پست که بود ز کوه
لاف از سخن چو توان زد	این شست بود که پر توان زد

در وصف شراب

صاحب که میمان روی	از طاقن خواجه که در سواد
بر دوشین لب و کلاه	بر دوشین دوش و پیرا
هر دو در دلی چو من عشق	خواجه چپ چاک افاده
هر یک از خنده نهانم	دل ز هم برده و هم داده
همه سبک دلی ایشان	این کین بنده رست آگاه
لیک از هم اینک چو شوق	ان دو پس سرین شود کاه
نه ش از زندگان ناخوار	خواجه با هر یک خرسناوه
همه با کون قوی بر در	راست چون کینه پسته
خسته جان جهان و دارسته	بنده و پسر و کلاه

بر کلاه

منیت مارا و چاره ایشان	شود جز یک بلبا ده
------------------------	-------------------

خطیب بیا که شمع و شمع را بسوزد

صاحب ای که لطف جان دل	بگو قوت را می که من کنم
بانه از من کو هر نظم تو را	طوق ماه و باره پروین کنم
مظلیم اندر و قشعی کفایت	حاشی کت نام او یقین کنم
قوان دارم که بعد از کله بند	کر شود تا خایه شش چرخ کنم
لیکنم بنود زری تا کام خوش	حاصل از آن خسته بین کنم
یا زدم بر نیت یا خود بوم	یا بجای او بمانت این کنم

خطیب بیا که در دهم یا در دهم

سرور که از نغمه اید از شاکر دیش	کشته علم و دانش از من کرده مجرا کتب
این یقین باشد که از تعلیم چو چهره	بیج علی می میزاید علم و تواب

در وصف شراب

دختر شاهان چون کرم چشید	بر سر یک خایم کس کرد رخ انداخت
تا که مردم پس از شاه گوید سخن	رخ نه پنداشت باشد زخم لاک

در دهم پند و چو کارها

گو که طرح کشید کردن ز نو هشا	از پند ام کلند درین عالم فرس
چون بکشد پند از باد وین	در ناله چو نای و بغیرا چو کوس
بر کمر چو کفرم از بسکه موده ام	شخم بخت پند چون دل محوس
خواهد دست بر پند ام ذکر	چون پاوش کجور اورنگ انوس
یا که خنده مار سیاهی بروی کن	کجی که خبر باد در آن نیست یک کس
در آن زنده اسف و بید در بخت	چون مای سبب و بر بخت کوس
بر روی دست و از رخ از غرور عا	این بود و سیکرم از رخ چو خاک
کون تار ساد کون بر سرش بود	چون کوی عاج در خم چو کانی کوس
اکون پای کج چنان کشیده ام	کیری که بود کس چو شمشیر کوس

در دهم

این در در علاج جفا و عداوت	جو پند خام من از پنجه بسوس
آری علاج چون کنایه کوه درو	نشد اندک راه ربارا کسند و

جرا علاج به شود در دمن	بنود غیر قطع علاج شفا قوس
باشد که باشم از ده دشت شای	باید که کس کج در کنار و بوس
کرم چو کانی بر سر پند خدای	ایا پوشی که تبه با کج چن خدای
باری به علاج اگر جلد هشا	اور است در دزدان ملک انوس

در دهم پند و چو کارها

دکوش از روی تسلیم و خوار	کشم از مال و خوار وی نورنگ قر
کشت که من فرون شود از خطا	میل و لبا همه بر ساد و خا شست

در دهم پند و چو کارها

ای که دوش چنان میروی	یاد از پان و عهد و دوش کس
چون زانوشم شدی کو بار	شب به شب در دوش کس

خون میرزوت کی چکنند	شوم شد بر جانان خونت
آتش جگر است بنده من	بر دای گریخته در گوت

در نام و از نام است

ان فرومایه در دست من از جادو	چشم پست بود در دوزخ نواز
چرخ هشتم بر چرخ چهار است	ز قلنسوی در دست و در بن هر بنیر

در نام و از نام است

آتش کچه اندام و رفیق	بستان چرخ چرخان خوانند
خشان چون دمی پس از	سر خود چرخ عشان خوانند





در میان عمارت که پست است آن که در پیش روی آن که در پیش
است آن که در پیش آن که در پیش آن که در پیش آن که در پیش
است آن که در پیش آن که در پیش آن که در پیش آن که در پیش

و یکای کای که جان خودی که کای	در حرم است است است است
یا چه قری که جان یا ای که را که	از پی در بانیست رضوان نام
از تو در رحمت جلا و زکریا	استد فرقی از تو ای که
استحبابا بود خوش را که از آن	زین سبب اندر بنا بودی مقدم
حرم سبب کویم سبب را که که	در شمار از دانیان اخراکم
بای رحمت نیست او را و در	با وجودت بار ما در خیر مقدم
نموده رخ خورشید با نوری	راست با هم چون صدای زنگ
جسم بی نیست چو صورت دیوار	یکری که در نظر جان محترم
مضطرب را در نما در خیره از	زخم دیدی تا کنون خوشتر

مان

با لباس سلکون چون لایق نام آمده	ایمان را بود که بر استانت رجا
زبان برادر از دون چرخ میلم آمده	ساکنت را شد برون از خرد و کج
آنچه میگویند در خاک نومده آمده	جان می بخشدیم خاک را است
که سازه ثابت و بسیار نام آمده	تا کنون نایده که جواب در پادشاه
دیدم بر کز سپهر را که چون نام آمده	استانستی و لا چون بر کوهر نانی
کشتی بر پای ایوان تو سلم آمده	کوهرای خوش را بودی سلم
که خاست رای سلطان معظم آمده	می ندانم چندی دایم سپهر کنی
زیر نظر رایت شمس دو عالم آمده	ظلم حق می شود از تو
ان یکا چون شهبان یکا چه آمده	ان خلب خوشی که در اصل بود
بر صغیرم او قدر برای مصمم آمده	هر چه برای او خدا را هر که
جدا با خانی با دو صد نام آمده	نیت بهماری عدس که کل
ز قبی را میگوید هر یک را سلم آمده	خداش را بهت شوی و چون

از چه در زیرین کفش آمد ملک جم
 که در آن کشت بخش خاتم جم آمد
 تا ملک بگذشت پادشاه اصلا ح
 غم او را در مقام مال تقدم آمد
 تا هفتاد و شش در کشت اسرار
 رای او را در خطاب من تکلم آمد
 که در کشت ملک افتد و شش
 خوشه پروین چو از سبزه خرم آمد
 ای جهان زاری که با دست جهان
 داد و خزان بر درت ز دست آمد
 چرخ با قدرت هوای سری در
 پره زار که در میدان تنم آمد
 ملک غم از دست و شش در
 قهر اسباب تازی خرم آمد
 مصحف غم کس با دست فر
 ای که شیرین کشتی شش خرم آمد
 خشم با من زان قدرت می بود
 این بیدانه کمران که خشم آمد
 که در جرم بود نامت شش خرم
 اینده خالص اندیش خرم آمد
 شاد و شین اندرین کجایون که
 با شین بایه قدر تو توام آمد
 عکس رویی همان قهر در اندیشه
 همچو اسرار که برای تو غم آمد

عقل را کسم که خرم در عین کشت
 بارگاه بکر بار کیت محرم آمد
 خرابت تا در شش آساید از دست
 در نه پروین از جهان بر پدم آمد
 ز عین ضوآن پادشاه بایه می
 که پادشاه عین آسمان خرم آمد
 بست خفاش فشار آسمان شش
 اینده شش که اندر جلوه مردم آمد
 الغرض او در دیوان چو این
 که ساز بشت پیش پادشاه خرم آمد
 خان و الای که در میدان شش
 که در توفیق صحت را مقدم آمد
 ملک مجرب به کشتی رقم ز کمر
 چون اسرار عدل شش خرم آمد

تاریخ بکر که در زمان دولت خردن خزان
 در شش سواد و شش در شش

در زمان سلطان کریم او شش
 رخش در شش پادشاه در دل دریا
 شاه معدت این قهرمان محمد
 اندر آن شش آب کبر استغاث
 از دم روان شش و در دل کبر
 لاله رویه از خوار و شش خرم آمد

در دوازه از نوید که ناکا	چون سپهر بنامم چون چرخ که مرزا
با نسیم خاک آن آب در تن عیسی	با صفای آسان خاک در کف پستی
از جاده چون نخلش بود لاله ای زیاده	در حجاب چون نخلش بود لاله ای زیاده
هم برکت از این آب خیره حیوان	هم برکت از این آب خیره حیوان
غنی اگر کوس پس چه است جان پرور	غنی اگر کوس پس چه است جان پرور
زود تم تبارش کف کفوت مجر	زود تم تبارش کف کفوت مجر

نایب حق بود و ز سرور یا از شکر در هر کس فرزند او همه حق

فروغ نسیم بزم امیر پیش نظرش	که صبحش و غروبش نظر در افقده بود
صبر خاگردش غشی شد این بر چادرش	بنام باین عنوان این صفت فرست
بجایش شد چون بحر که موقوفی کرد	شایش فروغ چون ست که در آب پرست
نشاند که بر پاشی اگر بر خجل بنیان	چرا از صدف با نسیم پاکو مرشد
بنام دانش خضر آب پیش که بر زرد	ز شخصش و دلد و اشک که بر زرد

پاک داری داناوی فرزند خود زمی	که چشم و غروبش و هر از پیش نور شد
بیا لول محض در خنده بوی کبریا	شوق صبا و کرد و دل و خورشید شد
زبان بر کرد و بدی نیست و شوکت	خواب چشم سواد و نواب لعل بر شد
زلف خمار کن کنی ز دلها خاتم هر که	که با سار کبکی خوشش است و نو کرد
بر چرخ چرخ با فوی ز بوم چرخ	خودشان بر طرف چون نخل می چرخ
بیت نایش پنا سر بر دالود و ناکش	بهر عنوی نهاد گشت در دم ناکش
رباب از گوش بالیا بفریاد و فغان	که از فریاد و فغانش می گوش فغان کرد
خوشه کوی بازی کج که ن فکون	بنازی بر زمان دل از کف جرح فکون
ز کوش بود با پوده دیدی و کوش	بران نشی که اندر پوده خاطر فکون
چنان محض عیش و طربش که کرم کرم	برون عشاق را از دل غم خسار کرم
همین طالع نه مای بر طرف کرم	کف همراه و مطلع محراب کرم
زشت آتش روی و تپش ششانی	چو تیرا عشاق از کمان آتشانی

اگر شهاب از چرخ آید بر زمین حزن	دو صد تیر شهاب یک سوزی چرخ بگردد
هزار تابش آتش که شب بر آید	روان سوزی هوا که بخندد ز غمی نشین
چو چرخ آتش نشان چرخ بگردد	پدید آید از کوشش بر یک برادران
سوزد آن سوزن ز چرخه ها که	زین هر که را غمی زین که گوید هر شد
عیان از که سهای آفتاب تابان	شب کشی و صد مایه مهر و نور شد
ز سر سوز سوزی آتش سوزنده قند	کون چون آتش از آتش چرخ بگردد
کشت از زمین که دید از سر و کون	که آن آتش بر آتش این آتش بگردد
کشت از آتش آب و کشت آب و کشت	که کشتی کشت آب و کشت آب و کشت
ز نور آتش تابان و تابش نوران	زین چون زین سر و جو چون رادی
بردی چرخ آتش که از آتش آتش	خویشتن چرخ آتش که از آتش آتش
زین را که چرخ آتش آتش	چرا و دود سوزی آتش آتش
غرض چرخ آتش آتش آتش	قرین که کشتی آتش آتش

باید

باید سر و نازی را تیرش دانا	کل کشتی چرخ آتش آتش
متقابل کشت با خورشید و ماه	خودان کشتی با آتش سوزی بر آتش
بیا چون بر زدی کشتی بر کشتی	خوش نشان بیا با خورشید و ماه
بیا هم همان قهری نشین کشتی	بفرق خندان با آتش سوزی
بهر که می چرخ آتش سوزی	بسیار تر چرخ آتش سوزی
ز لعل آتش کشتی کشتی	لب خنده و خضری آتش سوزی
بهر که کشتی کشتی	وصال و خنده و خضری آتش سوزی
عجب چون از هر سال با آتش	بیا خورشید کشتی کشتی

آیه اصداف و قافیه سر سوزی

معدن بود محمد تقی آن کرم	که بنای کرم و بود از و آباد است
مرکب خضرت که از خورشید نشان	لفظ خضرت که از خورشید نشان
و هر که ساید و کشتی	چرخ دلوکب او چرخ دلوکب

بابل حاسد او دهر برزخون است
 بادول دشمن او چرخ پر از فراد است
 باوجود شش اگر از خصم نشاید چنانکه
 همه دانند که در باغ خضر شمشاد است
 عقل اگر مسند امور جهان شد عجیب
 هر که شاکر وی او کرد چنین است
 فضل اگر میسر از زمان شد شکست
 حرف از دشمنان او را باد است
 در سر خصم اگر باد غروریت چه غم
 لکس را نال از آن است که در باد است
 صرصه ها شد با شخص دج و جوش کینه
 سر و پند است که بر تیر خنجر از باد است
 کند از ناله خفا و زو ساحت بی
 که چرخ را شط و شرمند از باد است
 سنگ در این چون لای بر شیرین است
 باد در خاکش چون جان بی خرد است
 آب بزرگ باد و روح روان شیر است
 خاک بزرگ باد که با شک خفا هم در باد است
 قطره زان مد جس نبه جان است
 ذره زین سبب عشق همه ز باد است
 جوی خضر است همانا که روان است
 کوی خمد است همانا که دل از باد است
 غرض از تیر زوی یافت چو پیاو
 روح ملک جهان همه از آن باد است

زور قلم حاتم محمد رقی آتاش
 از محمد تقی آباد حسین آباد است

آب و باد

از مداد سپهر و میر خرم	که بود اصل خفایه بیم
جیف کاذب جوای از دنیا	رفت آن محمد ابراهیم
اندا از بهر دادن مثلش	ما در روزگار گشت عظیم
سجده اور استاره در غما	شخص اور از زمانه در تعظیم
خوش کرده عقل را ارشاد	شخص داده نفس را تعلیم
بادش صدق و از رخ زمانه	بادش روح و در سر نسیم
در نهادش نقشه صبح جواد	با وجودش سرشته عقل سلیم
عشق هلاک چنانکه سر د	تنه پای در ریاض نعیم
کرد از نر و بریز خاک تمام	که بود کنیز خاک معیم
از سر خوان و بهر خوب است	سفره ممکن سرای کریم

رفت ناکام از جهان گشت	که م صاحب کرم روانیم
شادمان او بخند می موزند	عالی درخشندار جیم
او بر حمت در است و زوئ	یکمان جود در عذاب الیم
از پی سال عشق زین ملک	رو چو بنهاد سوی آن قیم
گلک مهر نوشت از دینی	رفت آقا محمد ابراهیم

تایخ و کشت

حیف از آقا محمد صادق آن که دور	عاقبت از این جهان ناکام بوی آن
رفت ناکام از جهان دادار	آری آری که گری از نیکی که مرا شد
آنکس آتشی طغش زبانی پر خرد را	تا چه شد یارب نه انم که چرخ کویش
کرده کان و بجز دوست و دل او	بدل و دوستی پس از چه زیان
شد ز قیدش رخ سدره چون رخ	طایری از دام که نیست بوی آن
تا رود و جانی باران از شای مجروح	کاش می شد همراه که این که روان شد

تا که طرمانا نفس بختل جهان را	بر سر خوان جهان آن که دوری
العرض در محفل ایام چون شمع روشن	از غیبت و پرتو اهل زخم
گشت مجر از پادشاه سال سلطه	حیف حیف آقا محمد صادق آن که دوری

تایخ و کشت

او که از دور چرخ خف که از دوری	رفت محمد شریف عاقبت از این جهان
آنکه بر حمت در و جود از دور عذاب	آنکه بود اندر و جود از دور زیان
منع روانش رسید از شش بل	از چه نمد دل بدام طایر کس
از سر خوان جهان خواست ناکام	بر سر خوانی کسی نشو و نهان
شاید اگر در غمش جان میده یاران	لیک چه سازد چو نیست و کس
کاش که بودم خنود و نه شمشیر	کاش که بودم کفی تا شدم در میان
که در چرخ ز غفلت سال و دهان طرب	گشت محمد شریف زنده بخان جهان

تایخ و کشت

نهار افغان واه از ارم کوشم	که ایستی بعد از وصال شد
سخت اندر جان آمد ز فردوس	هم از سوی فردوس از جانش
روان شد چون سوی علم دین	تو کفی ازین علم روان شد
غرض این بانوی حبت مکان	چو صدر محفل خبت مکان شد
تا بخشش رقم زد کلب حجر	بناهی روان سوی جان شد

اینک تمام هر سه که در درختان و طیاران صورت تمام یافت

در زمان شاه باد و دولت یون	که از دولت و دین و آسایش
نامور شد که بنام	و جهان آمد از خست و عیا
آنکه پیش آمد کرد و کرد	و آنکه پیش آمد برضا و عیا
آنکه جودش همه طوفان نون	و آنکه پیش آمد در یاد و عیا
در پیش بخشش رحمت سخن	مرکب پیش بخشش روح افرا
مخمس خرام و کشم بر جبین	خمس خرام و کشم بر جبین

در

قدر اوین دمی استگار	طرح اوین دمی استگار
شیر بخت او در پیش	کوب بخت او در صحر
هر چه جز خدمت او حشر غم	هر چه جز خدمت او حشر غم
دل بد خویش نیست کز	جان بد خویش نیست کز
با دوزم وی و دلدن شایط	نام زرم وی و دلدن شایط
قدر او را در زمان و قهر	شکست شیشه چرخ از خارا
میرزا صالح کشتن یک نام	مخمس او را اصلاح است کوا
آنکه کوشش همه بر قول رسول	و آنکه پیش آمد در راه خدا
هر چه خود به پیشش سپان	هر چه خود به پیشش سپان
بنده شاه جهان آنکه بود	شاه را بنده جهان را بود
کرد این در بر پند و لسی	علم را محکم از ان کشت بنا
خاک بر جبهه اش از فضل و نیر	کرد هر چه پیش از فضل و نیر

در کینه او بزاراج و مصلحت تاملت	خفته را گویند شود دست از سر زلفت
غفلت او با شور و شوق اندر کار است	زنده و زنده به برجم مرده را دیده باز
آنگاه خوش رویه قدر او پس بازوید	نارنجش باشد از آن خوشتر ز نارنج
کس چو سبک او کجا در خور دایم جز نیست	در کف محمود چو باد به سر زلف ایام
که به نه زاری کرد و دانی جزش کند	زان پس از تیری زان قطع دین
که بعدش باز دارد از پند صید کنی	بال حضور آید ز ناخن برای چنگ
که دایم مسجد بری بناد و پان	سوی زین پس سر ز کرد و نه دین
مجدی شمع شمع رخ ابرو	مجدی قدی مجربش دل را باز
با وجودش از خطای رفته تیرم کرد	ز آسمان آمد در دست بر وی افرا
حاجی که ز تاش دور باشد و نیست	که که خویش آن به کز است آخر
بر بایش از بنای کعبه پدیدوم و	عراقان سوی حقیقت را چو سید
پیش گفت این ز تائید غای کنش	از سر و کس حجت از این حجت

فکرش آمد چو پربان و ماند از کعبه	فکرش آمد چو پربان و ماند از کعبه
کتاب مجرب از پند تاریخ نالشی زورقم	پیش این مسجد سر کرد قبله ابد در نماز
تا که شمع مسجد و پر کعبه را بود	در پیشش خانه خود با خدای خود
با دیارب قصه کام و کتی پروا	بر زبان بینی دعی و شمع گویند

در معجزه و سبب و کتب و کتب و کتب و کتب

چشم بین معجزه و کتب و کتب و کتب

ای خداوند امیری که جدا از تو	که بر کس خود و کس بود کس است
و هر مردن تواند که شمشیرم	کین خشم بود و حقیقت که در کس است
چرخ را که کعبه در دست کعبه	چرخ بود و نه است کجا ممکن است
کعبه از خود تو هر دم چه کند کردن	کعبه ای چرخان صفت که در کس است
کس بر کعبه توره می نه کرد و	عجب نیست از آموخته کردن کس است
خبر قتل عدوی تو بود کینه ما	ای عجب خبر قتل دی و هر کس است

کین باختر شیر اورل و صفت چنه	رو بی گنه هم از خیر شیر اورل با
دش مطیعتی سخن از مایه ج	گفت پر ونده دودست که از دل
گشتم این جبریده با زن را سقا	زرقعی است که خارج شد بخیر
گشتم از زن که کج خلق است این	گوشس قدر تو که با بس بیک شکر
گوش خط و محبت قدر از کون	دیر زدیالک که عمری بود اندر من
گوش لعل هم او گفت که در کون	گفت که دلم او گفت بر اس
نام خود گفته ام از نام تو گویم بر من	نام خود پیش تو کین ترک از کون
آنکه کردم و پس تو بد جاد است هم	فتی این دو که ان خفا کین کس با
باد تا جاده غم بخور خشم	این از هاده در که تو کوهان با

در هیچ کار از راه و گشت تا تو ای افرو

ای صاحب فرخنده چرخ از پناه	ببرده به دست چپ او صاف
در کتب قدرت ملک و صحرای	خفا هست که بر دست گرفته است

چون عهد که بجز خیفه است خیفه	را تو بر جرای جهان آمده حاکم
با قوت دستم بکنده زور ضیفه	سر خنده زان ملک و بازوی قدرت
آدمی که گری آورد و صواست خیفه	کر شد ملک اوس رو چست خیفه
پیدا است که هر شکر کان کجاست	کر طاب خیمه که دست غنچه
در صبح حیدر اگر احباب خیفه	از زنده او کم نشود هیچ نیا
نادیده کسی یک بصد کوه لطیفه	دیوان من از شاه بزرگ که ریش
غیر از تو کسی حرم این بکر خیفه	سوی تو فرستادش از انکونی بود
اسالم اگر همدی جنس و طیفه	سر زور است از جنس باشد فرستم

در چهار سو شکوه از پنهان و در همه جبهه

کوی پاکشیده از سر بالین من	از جنس سبا و امی فرخنده پادشاه
از دست درد آمده ام چون در	بگذر یا بسویم و بگو که غرت
بر دامن وجود من اینک زده است	در دسر و دل و کوه کوش و دسپا

صد رنگ سوده ام بر خودی دوا	تا بر سرم چایه از کسبید و رنگ
زین شند زلال سلامت که قوت	دوران مسوی خیس از روی
زانی پیش یادگار که این ترک زنجو	از دستش حکم هزار پانصد

در جواب نامه پیران و پادشاهان به پیران

صفت ای این خراب که چون صفت	بسته رنگش از کسبید و رنگ
در ساعت کمال خوش خیال کم	با صفت خیال تو پای پیران
قدرت نموده در کف ایام کین	قدرت نموده بر سر افلاک کین
روز و کور چون تی پدل بر روزم	از بیم شمع ناخداست شب پیران
بر روی تو دیده هر کس لبش	در کام من ز دوری تو چیده کین
از بیک از صد از روی کسبید ام	این پیران را هم کوفت رنگ
کشتی بارخان کین بنده آوری	کوچه بی زنده گمن تراست رنگ
شال و زاده که چون لبعت خط	شال و زاده که چون شاد رنگ

شال و پشتم خفت و لبر و لعل	شال و چو در تیره حجر و لبر رنگ
کر لطف میکی تو بخش که چون پیر	بندم بجان و دل که خند رنگ

در چشمش شوق در کز این رنگ

الای ما پشادی که هر که	مرا چنی خفت بر غم فزاید
اگر کربان شدم دیدم چو پیر	نور از کسبید از من بنیاید
نیمه ای که اندر روی چو شید	چو چنی آبت اندر وید

در کمال از این بسم الله الرحمن الرحیم

ای زور که از کسبید رنگ را در	بر قد شخص جلال چو خطا
کسوت پنی قدرت در خیال کین	خفت سستی در بر آفتاب
استین صفت را جود و حاتم روست	استان خفت را چو هم زو
سالمه و در تم از خانی پشید	چون کربانم روست از خانی پشید
بود و تار شست چون رشید	چو تار شست چون رشید

بر هوا کردی زو جوشتم نم و لعل
 بسکه ریزد چندان که بریم از لعل
 من در آن کشته نام که از پناهنده
 آنکه دخی می کند در بون عالم قدیم
 رسته خوابود و تارش لو آوم بشا
 ز آنکه دام راه می دوی و دای کس
 هر چه من از او جدا می نام او کس
 گویا با صد و شش در هر چه کس
 هر چه بگویم فرقی از دای می شست
 تا ز تار است بجان که خود را کس
 بسکه سوز خست که صد شش از من کس
 رخت از دست و دوزخ از زهر کس

تا بد امان قیامت چند زرد از هوا
 سوی من آن چند تا می کرد و در هوا
 چند باشی پاد می چند از کس
 به ازین دیکر و لیل شیش بر بد عا
 از چه حوا این که می کرد و آدم خا
 در ره صلی خدا نهند خا صا خدا
 همچو یار صربان یکدم می کرد و جدا
 هر که گوید نیست در این عالم با وفا
 بر خلاف تو هم تاثیر می بخشد دعا
 چه می اندازم باشد و هم برال خدا
 باز نامم که پاش از آن سورا خدا
 هر یک از آن تقه نامم هم می شست

تا چه بد کردم که من از مرک در دوش
 شمع آسایش از وی که در دوش
 که قیاس از آن فروزی در چراغی نابد
 او چه کرد و پاد می چند بر دوش
 یا که گوی بود بدوش من کس
 پرش و امیت کویا صفت هم کس
 الهام از خا صا صا صا صا
 باد تا پاکست و امان کل از بها
 دوستان صا صا صا صا صا

صد در از بهر خدا هم زین بر کس
 با چراغ هم می سوزد از یوم کس
 صرصره قند نشاند از صرصره
 من در آن خرق و در هم بهر صا صا
 حشده در بهر خدای کویا از آن
 من چه صید لا غری که دیده در دوش
 کوزه لطف و کرم ساری از من کس
 باد تا پاکست چه صا صا صا
 دشمنان صا صا صا صا صا

در صا صا صا صا صا صا

ای بزرگ که کشیدند کوش	صفت کیت موش آخر
هم تن باد صفت لزدان	هم دل اب قهرت محض

تبع رایتونه حکم قضا	پردخم کوشد رای قدر
این نه چرخ است در حرکت	سر را درده یک بنو فر
زخوار سهم حسام غضب	سر آرد و سپهر اندر سر
گرنه با اثر وضع تو که	دافع زهر شود سیسهر
پیش جود دل دوست تو بود	ابر چون دودی دوری چو
هم از آن دیده دل یو بود	هم از آن برده کفایت
علا از ذات تو خجسته	سافل از شمع تو شد توج
بعد و بدل تو اید بحساب	زوج خلا شود از فردا اگر
شرح رای درخ تو کف قضا	کرده بر جاشه شمس و قمر
رای عقل سیم تو بود	کره نظم جهان را محور
دختر منی تو در پیش قضا	خامه ام تو در دست قدر

در نه سیرت کجاست

صدرا شنیده ام که خزان کشته چرا	بکره بخود قرار زمین بوسه اندازد
از من مدال ظاهر اگر بحث دارو	حق ز خاک بوسی اندر مراند
تو حق ظوف کعبه گویت مرا بود	کین جوی بود که بر کعبه خدا اندازد

خسب بکارستان

سرور پیش ازین از چه بود	غم من باز پیش ازین بودت
زین کین منده ات درین مقام	پس ازین آنچه پیش ازین بودت

در صفت دختر

سر را یکدکمه	محمد
از تو سر منده زین خطا است	دوازده نمود این دور است
	کر نمود است زنده در گور است

در نه سیرت کجاست

بجدا که دیده او نام	اندر ادراک تو است کور است
در صفایان که خاک جانش	روشنی بخش دیده حور است

دور از خاک استانه تو بدو چشم رهی اگر نور است

صحب که در کعبه کعبه است

حضرت الشیخ اکبر کنون می کردی نماز شام

پس ازین نیز نامه ام میخواست که من اندر غم تو جان دادم

در بیان کرب و بلا

ای بند خدیو طبعت خست رخسار من بر صندل دور

چندین شام چو این روزند سپهر از پادشاه پادشاه دور

خواجه امیری که ایم از این در کعبت سوار چو کعبه دور

در وصف کعبه

از دل و جان سپهره کنی که اندر دکان و دل هم دور

حکایت کن که هر جا نشو چو جان اندر است در کعبه دور

زینهار ادبی خوان اورا که نه در بند صورت بگوست

کلی

ای خداوندی که خلقت از تو بر خفا دیدم خواند بر صواب

از تو که بدی که در اید از تو بود چون غم از منی و منی از تو بر

جودت اندر طبع طبعت چو بخت و بخت اندر کل و بود بخت

جودت از دست چو شهادت از عیال بخت و بخت چو ایش از عیال

لطف تو باند و ات نور چشم خضر تو با کلمات چشم و بخت

وقت آن شد باز که اندر کعبه مضطرب من اندر غم و بخت

در عمارت از نا پستی چو وعد برق را در خنده غمی چو بخت

هم زین چو نسی میسب هم حکایت چو شامی میسب

مدامند ای که اندر کعبه شد شاه خورشید می دیدی در کعبه

بهر چش بردنهای هوا خانه سازد بر سر آب و بخت

اتش از بهر عذاب آمد چرا هر که دور از اوست در عذاب

سوده الکس در دست هوا توده کاغذ در چوب و بخت

پیش بر سر دی قوی هست کند	خبر بهرام و شهاب
مهر خنده است و بخوابد	آتش سوزد یعنی سراب

در وصف سرافراز

ای کرمی که از نوال گشت	بجو و کان را نواله باید کرد
خضم را که گشت سر می است	خون دل در پاله باید کرد
با گشت بگوید از حکم	از شش کوکاله باید کرد
از تو خضم چون یاد آید	قوت و رشید و را باید کرد
هم میج رسول و حدت تو	ثبت در یک رساله باید کرد
عاجت جگر خنده بر را	بجایاب حواله باید کرد
کفدار ای که با تو و رویش	خنده بر سر و لاله باید کرد
درواق است آن پاویا	آنچه اندر پاله باید کرد

در وصف کتب

کتاب

ای تخیل سرا فرار که چون تیغ بخت	خون در و لم از پسته خندان کوبه
خندان شدم از شوق که از پسته	گود است بر باد و ملک کینه پسته
چون پسته داشت به خندان کوبه	بر ریش درون فل از دوده خسته
مانا جگر را چو سودت ملک از پسته	آورده برون و سر و خوش شسته

در وصف پسته

دخنده جنان از پسته بدین بود	آن کینه پر پسته یعنی که ز پسته
چون دشمن چاه تو می کوچه پسته	چون نغمه خست همه پسته

در وصف کتب

پس داد که خواهد از چه مرا	از غلامان خوش شمرده است
از آنکه میداند ای که تا اکنون	دور از حدش ری مرده است

در وصف پسته

ای صاحب فرخنده که بشوق بخت	دلها بر و نما همه چون مرده پسته
----------------------------	---------------------------------

خشی رتوانه ای سید روی نوربا	سوزد ز یکا شعله دو صد غرض نبارت
یاغی ز تفت در دل دریا	بنو عجب ارد در دهن چه شود جوت
عری ز این تنسیمی که در حسن	دیو است کون در چاهل شده مار
جوخه ز زلف نجو است چه سازم	چون می خورد کرم بد بود قوت
مان ناله گودید پشیمان بفرست	کام و در رضا داده ز زلف است

بسته چرخه کاره باده

ای کج بخواب و ابر بخشش	وی کان غلام صدن جود
از چیت که شاد بخایت	رخساره من زنده نمود
ز اینده خاتم غاری	از صیقل روی چو شیشه زود
یک عده که رسته من	از عده زلف خویش شود
از ناوک غره نمانم	رخساره بخون لیا بود
از تشنه شیشه نوزش	ناورد و نم از جگر دود

از نیم نگاه چشم مست	دل خورده چو دی نه بود
از غلظت اینک دل زدم	یا ناله ز خشن نیده بر بود
صد بار بدوم از غافل	افرو تر از آنچه کشم افرو
حرم بریان شد از فراغش	این بود لبش او مرا سود
نه ساحت پر ششم خوردند	نه کرد و بده ایم خوشنود
صد بار بجال مرگ دیدم	کیا بجال من نتجود
تا چند توان جد از رویش	خونابه دل زویده پا بود
کورج بنایم که تا جان	از شوق پیا فش زود
شادم که اگر زنی نمان کرد	رخساره بغیر نمود
با این همه امیدیم باز	نومیدی از آن نتواند
شاید که پس از هزار سال	سازد وصال خویش شود

خسته تر از چرخه کاره

ایک در دل جهان را	لطف تو همه شاد دارد
دل که بجای غمت بود دردی	اندر آن مدتهاست جاد دارد
چهره در دوزخ و زما جویید	آنکه در آن درد ما دارد
دارد از خوردن غذا که	که لب از خوردن دوا دارد
ان فلان در خون طبعش	کز تو هم خشک سزا دارد
عجز از چاره ماند و شکست	که غمناقی غمنا دارد
در آن صورت که در آن	
بجاست که حضورت دی	بجست که حضورت دی
کشت ساقه کوش زدم به	کشت ساقه کوش زدم به
بود خواب باده اش در چشم	بود میان فراقش کوش
در آن صورت که در آن	
ایک نور احاطت به هر یک	ایک نور احاطت به هر یک

کز پی قیسم جویم سکون	وز پی تویم جویم قرار
من چو بخارم تو چو باران	ای چو بارید نشید بخار
چه خوش شگفت دی چیده	سرش میبوی چو پیرای
سرما می باید کوفت شای	که اسکیار از و باشد در آ
در آن صورت که در آن	
صاحبایک این حدیث از من	با تو روزی هزار بار کنند
خاک بودی کن از نیل	کفشی نام من چهار کنند
زان با سبزی نشانه ایم که خلق	هر زمان به که بکار کنند
یا بخنده کان بومار شش	یا بخنده کان بومار شش
یا بگو که بنده محمد را	یا بگو که بنده محمد را
در آن صورت که در آن	
ایک نور احاطت به هر یک	ایک نور احاطت به هر یک

ای خداوندی که کثر سائل است
 دیگر کاهی شد گران مخرج سرا
 این شنیدنی که بودی ز آسمان
 مآله موسیایان را عاید

ما همه موسیایان را رب چرا

ز آسمان کردید قطع مآله



در غم و غم

کجا وجود من اینجا که جلوه رخ است
بیش برق کجا چپان تواند است
رسیده بر بامان و غم چنانچه تخت
سست نشسته دی بر فراز حلق است
بی نار است شد جان نهاد و کعب
کوش قبول کنی در نه از خواند است
غمت ز پاچه در آرد چو پادشاه که
چو پهل خان کن آمد به پادشاه است
فردا شده و پرواز کرده یک چو
که رفته است در از است قبال است
جهان زایل شد غم غم است
ز دیده شش خال غم غم است
کسی که در بر دین بود دیدم از غمت
نشان خانه خود و دشمنان غم غم است
چو بود از اینک چنین میروند چنانکه
توان نشان حق انجام کار است
بستم از تو نه ناله سر کنه حجر
توان نشان حق انجام کار است

سوده چشم که خاک است

مروغ طغی حورشیده نور دیده

کدام

سکوه ام از بحث نافرجام است
هر که عشق است اورا کجا است
کریا بد بامک بدنامی رخ
یک نام نامی که اورا نام است
نشود او و در نه با سرین لب
هر که کاسیت به نام است
طی نشد این راه و قادم با
وین عجب کفر و تراریک است
روی بار و بحث عاشق است
در دیار عشق صبح و شام است
محبوب که هر چه خواهی کن
برم با خنجر دلاز جام است
مرد که کوفت کار این است
عاشق را این چرا ارام است
رفته است و باز می شود
وقت این پیدا و کجاست
کریا شامه خون اورا رو
هر که در عشق تو خون باشم
بود پیش از لب حجر است
ایندیشا لید و شتاب است
رای در ملک شد این کشتی
لایق اسرویم اندام است
جم نشان چشم که کشتی است
خون می شش و فخر در جام است

در فریاد

بدر دل غم صدا میزند	صدا بر در آشنای میزند
غالباً کسی که خوانی بر نهاد	دوست تار هم صلابی میزند
تا پیش لب که در کوی توام	هر که می چند فانی میزند
شع ناپیدا دل ناپید	کشته در خون دست پای میزند
اگر حقش بچسب اگر نکشت	هر کسی حرفه زبانی میزند
او زند با تیرم از پروان دل	در درونم مر جانی میزند
خرم آن کور که سینه در آن	بوسه بر دست که ای میزند
ماوان وادی که از کم کشت	هر طرف خنجر صلابی میزند
تا تو دامن که از نیروی عشق	چند باز و آزار میزند
بیک چون پی پا در مان با	هر که حرفه از دانی میزند
کو کشت و ناله مرغ سحر	تا بهر حشره نوای میزند

بانی

چون کین صحنه کش کش کش

دور شو که برین آهنگ

عاقبتش بجای میزند

فدای

نفس لب پس که لبش بر که باشد	در عهد غم نشید سر انگشت بخا
هر شب از هر طرف خدایی در کشایم	که چه دلم که در یفت که دوری آید
تا دل از دیده فرو ریخت خورشید	چشمه پدید است که چون پاک شد
پیش دل زدنی کفتم و جان داد و خیرت	پس ازین خبر دوشم سخن دوست
حاجت عشوه نباشد به دلبر دم اورا	دشمن و دشمنه که دلدل از کشت
از که زادی تو که هر کس که نور او دید	همسری جنت و بهشت که چون تو
کو تا صد که بر اندر چوبی نامه ما را	نام هر که بر آن کس که در کشا
چه غم از بود و نماند توام کرد و لا	لفظ شامش از خاتم کنون
قهرمان محشر که سر و خال کشا	از پی خایه شادمانه ام تو

در نریک

کرد یوانه شد خزان چینه	که باز آید شد ویرانه چینه
بگردم در زمان هم لیک	چه پیر آید از ویرانه چینه
کوار بادم آن دردی که آوا	بد او آید از پناه چینه
چرخین بخت را در زخم از آتش	که سوزد زان پرورد چینه
فریاد کاشن آنی که شمر	از آن روشنی که چینه
نیاساید و یارب که نیست	هر شب یارب نه چینه
جهان بد اندیشه او چه کرد	اگر در دام کوشش چینه
فغان نامش یارب است هجر	در رخ از ناله تنه چینه
حدیث لعل یار و آجیون	ز خاک پای شرافت چینه

زهی محبت که سمانا

ز کشتنیت خروید چینه

ساقه ملال عید بروی شراب دید	ماهی ملال را بر رخ آفتاب دید
کو رخ نهان چشم بر آیم که کل	هر تویت که دید و خنص آفتاب دید
باز از پی خوا به ما از چه میرسد	سیک که صدر آمد و مار آفتاب دید
از حال دل پرسش بر چشم لبش	بچاره تشنه مردوی سوی آب دید
نام غزل بد ام تو که دردی قرار	عمری درون سینه منی خطاب دید
هر که که بگذرد من اورا در ملکیت	مسکین کی که عمر خود را در شتاب دید
هم آستین ما و از ویم خام داشت	هم حجاب از و زتاب دید
شاه عدو ز جرح هر آسایش لیک	آسایشی که صوره و چنگ آفتاب دید
پیش قاضی جاه تو کرد و خود خویش	بچون بیس بجز و جوج آفتاب دید
کشم که قصه و جهان سال کیت	ز رخ بر زین نهاد و تور آفتاب دید
سویت خلعت بپا تا که دست	گویند سوی دلش کان آفتاب دید
مهر که رعدش چنان بر	شد شدم که چشم تالش آفتاب دید

محرک لطف چنانکه خود بخود
برخاستی پادشاه میباید

نه گرفتار بود هر که خانی دارد	ناله مرغ گرفتارست می دارد
دل بخت تو همانکه کفانی دارد	کوفتی شکوه برتبه زمانی دارد
راز عشق این بود که شادمانی کنی	سرای نغمه بر لبه بیانی دارد
رحم بر جان خود آه شیرین کنی	کلف دامن تو سوز جانی دارد
خیر تم من تو که نیست که گویم به غیر	در نه هر کس که بی تو زانی دارد
شدم انکشت تا در بهر شهر مگر	هر که از چشم تو افتاد شانی دارد
هر زمان بر سر رای و خجایت حجر	نیزند دای و بر دست خانی دارد
حل او در برت دارم انسر درویش	کاش بیکت کسی ناکرد و فانی دارد

قدمان	که هزار زبان
دل	میش روی دی که از دست می
در نهایت کام دل عشاق صدها گشته	ایس بر سنا که بجز بس که گشته

فردی

خدا را این صحرای جهان و دشتش اندک گشته	تا درین دای که این خیل منزل گشته
عشق را اینک بفرمان من که دل گشته	در بر خویان و خویای در دل گشته
جانی باشد عجب که هر چه دارم شکوشت	دل بام نپیر عشق مایل گشته
عاقبت گویند شد و یوانه غلطان دل	کر من آن دیوانه نام دیوانه دل گشته
بر من و شما این پس که یاد آید از آن	درخت انانک از دل شکوه دل گشته
کوشش ارد و زبان از بضع خسرو گویا	انکه کار کاران شیرین دل گشته
داد که محبتش انکه اندر شد	مشهد را از رخ خمیان در دل گشته

باز هر که است شب بیک و ده ناز	تا چه با پروانه دوشش شمع کشته
روزی دو کلمه او شش از دل بر آید	نچند عزیز است کسی که زنده آید
یک ناله بشی در غم او که دم و عزت	که بر خط زمانه مرغ سحر آید
از زده چنان که عاشق نازت	جان از تن را درم تو مانند آید

آن شکل که پرورش خون لاله	بارش بر خیز که از چشم تو آید
کشم که قدرت از چو نایب برم کشت	هرگز نشیدیم که سر دی بر آید
را هم بدیاریت این در طکر اینجا	کشی همه در سر خون جگر آید
روزی طب دوست تو آید که بر آید	خاست همه بر جان و کشت بر آید
ناجست ندانم که درین فقه بر کس	از پای در افتد زمره پشتر آید
ناصح بنیست چنان شد که ز خانه	از بیم طاعت تو اندر آید
بندم نظر از رویت و نام که بر کنی	تا خاک ره داد که در نظر آید
در بای کرم که در سینه	که در سینه
مگر همه ره بر سر کج که آید	که آید
تاب با کفتم نیست بن از ده تنم	کوس پارید بجاک در او بر کفتم
یار در بزم من غافل من در سخنم	اه از اندم که شود آگاه و دانم که منم
تن همه داغ و زخمش تو نم پوشید	بگو از دست تو چاکت تن بر منم

یار در بزم پر سبیده که در سر کون	من می در پس مرا یم و گویم که منم
نه پرده بالا و بزرگ و نوانی حجر	دل باین خوش توان کرد که منم
کر کی منم از آن سر شکر بار غم	که من از مدح شد لایک چو تو منم
داد که	که در جانش کیند
همه شب بزم منی نیز در آن بزم	که در جانش کیند
زوره من کسب جادوی تو	شیر زخار آید ایوی تو
آنکه ز جوت رود از کوی تو	شرم ندارد که از روی تو
تا چه گوید که گویم برو	من که دارم که از روی تو
پیش بران همه در چنات	تا چه کند قوت باروی تو
روی بر روی خاکو نیا	بیرسد این فقه از کوی تو
عود بکنده در تنش کسی	همه باد است که بوی تو
روی همه بوی تو در روی من	سوی همه تا که بوی تو

درد که بر من گذر دست نهم	روی بهر بود آن سوی تو
کردن با بنده در بخت	خدا آن حد که می تو
تیر که زلف تو از روز من	روشی جسم من از روی تو
بر سر نام که بر شهیدار	سکوه از پس کفم از روی تو
<div> <div>شماره که رود از پیش</div> <div>جمع کردل رود از روی تو</div> </div>	
که بر کوه نهاده پس سید توبه	همه در بند پاری خوشی کند ی
بچه دست از تو نام بچه از تو گزینم	که تو دست همه بر پی در پای کند ی
تو کشاده رخ و چشم همه سوی تو خدا را	کو سپارند و تو شکر نهاده سپیدی
نظر خیر یار است در غار کانی	منظر دست نهاده است در کانی
خاکمان همه در از روی چاشنی تو	چندای میوه شیرین تو را کانی
بگردن حرف ای بل روانه تو که	خانی خست که پادوی از رخ کند ی

همه در که در ای جان	دیده
ناله کشت از دستم چرخ مندا کند ی	
از یک جان بختانده در من پاشانی	کمان بر که کسی را بود پشانی
غمت که از پادان دین و دل کوفت	اگر چه تو از من هیچ نستی
اگر چه که شش خشت طای جانست	مبادا که ز من این جا کردا
مرا بیده و دل خور تو درنی آید	که گویم این ز تو بیا تو خور ترا
ز دانه مرغ به ام او خد تو و لعل	جام آوری و دانه تیغشانی
شد از کمال بصیرت وجود جو ملک	عیان بچشم وارنده بار پنهانی
کرم بیده که شمع خاک خدمت ورنه	چسان بیده در آید وجود در جانی
بنام از تو اگر بر دلم نه بخشاید	بر بخت از تو اگر خوارم تو بختانی
بزن نه شمع و مرهم نه کتا مینند	اگر بخواهی خود صدا قدم میندانی
حریق خدمت نه عاقبت در آموذ	کسی که پیش تو در خاک پشانی

ستوده چو کلاهات خوش

دزدان پرچم او حادث پشانی

ز پاشاده و از دست و چیران

چه حاجت بکنده ز مهر خان کردنی

دله و در کج

سر زلف یار درست و نظاره دارم

بهر چشم چه تو کم که سر خدای داری

تو خوش عالی و خوش کلاه داری

نه از زنی نیم که با بصر خیزد

تو نظاره ای از آید به چه جوام بر آید

همه حسرت و نه است به طعنه و نکست

نه هوای سستی و نه راه چاره جود

کوان ستاره صبح و نیمه خواهد شب

دله و در کج

من هست در اید پی ز خود که نیت می

عمر کفتم بندان شد این زبیده ای

شعر عشقستان محبت ابله باشد

به پیام ایمان تا بدین پناه دارم

اگر مار از سر کوی خود آواره کند

بسکه شد چاک ز دست تو در پیش من

تو ازین شد که شد نیم چاک دلم

عش را چاره محال نیست ام که چرا

از غم شکسته از خون شد به کین دل رو

شهر بهش مال من کرد که شمه آید

قدمان که بود پش

اگر کار کنم چرخ بنالم

دله و در کج

خبرم ز سر که گویم خبر آنگاه دارم

کدش هیچ بندی نتوان نگاه دارم

کاش گوید که چه باین دل چاره کند

یک کریان که می در غم پاره کند

شاد کرد خندان روی تو نظاره کند

بهر جا بدلم مردم چاره کند

از عشق تو کن که چه با خاره کند

بادل خشم شد از خنجر خونواره کند

افزین برکت او شارب بسیار کند

دین اندر کوی چرخ تم کاره کند

دله و در کج

دل ز کج

از خاک پای دست مگر خیزد ایند	که بر عرشان بید ما جا کرد ایند
دایم کز شنان پلاست که دوا د	از دست دمی که گویا چید ایند
شاید که عدش بیدید و کرد	اینان که بهر جبهه پی بر گزید ایند
برض شنان بقدرت چمن	کس مردمان بخون مگر پورید ایند
بکوبان که باغم یارند خوش دوست	براین مین که خاک ره درخورد ایند
زاد که دشتان ده که کمری	خند دباکسان که برین رسید ایند
سخت نیست نه درخت شنان	ای بک کج که با کجسی کشید ایند
انگار شنان کشید و نه می کرد	گویند آنچه از لب جان کشید ایند
باشه کواه دغوی دله او کج	دعی که در دلاست شنان برید ایند
مهر جاک در که جان جان ما	بریا که ستانده کسر دوا ایند
طل خدای که کف دین	در زیر خنر رایت او ازید ایند

بلی

بیا لیس خیر و در دل سخت صد و	نخواهد رفت دهم ما که امید اندازم
نیاشد خوش خیر از سنگ آه و ناله و	چه سازم با خنر و دمی که می بیند
سپارم دل بکس خوش گوید مگر	که من خود ناتوانم از هر دایم و
سر شک زدیده و با مومن او اگر	بججوی او از هر طرف یک دوا و
با و کرم سخن در خنم از چندی	ندام شکوه با شکرش که این بداند
عیان کند شست سازد در کج	چه شست که خوش چشم خوش دلم
درم ای غفان کشاید چمن نه شست	ز دوا ام افشاد و پیغام با هم شنان
یک شب کورس کور و کجی و	کس نباید او را ز ناله در میان
بری تا شدم از هر زبان اندر بوی شد	دلا اسوده از فریاد و جان و
سپهر برتری	آنکه تا دهم
سجاک در کجش سر باغ و فقه	دل ز کج
ز عیان که خاک از غم غمش بر کفم	مکش که در خوشتر از خاک بر کفم

کفتم بمرود رویت نظر کنم	بودم کجای که بپوشی ره کنم
دردا که زنده ماندم و شوق چنان تو	گذاشت در فراق تو خودم که کنم
که دستم از تو بودل گاهی بر آن	ان خستم کجا بست که کابر کنم
چیزی بر وجهم چشمتی بر آه غیر	کوچتم و گویم که برویش نظر کنم
پیکان او که ز کمر اسب وین و	آورده ام که پیش من سپر کنم
شرمنده ام بجز روبرو که نوزد ل	گذاشت تا بام او دیده تر کنم
بر شب نام از تو بود و ن که تابشی	زان سال کن حضرت شد روبرو کنم
دریای خود که گشت	
خاکم بر که قصه کان که کنم	
ز زده ام رده ام جام شراب	کیا جنگ را رخ سحابی
دل من بی غم او شد که میگفت	نمیگفت محبتی در جانی
مگر در دوش صبحی که کوه	فروزد باده ادا ن افغانی

بهر

به بست کیت تا لعل که شب	دل و دریم و دردم مضطربانی
بهرش خوش را بشنم و در	نه اورا حرم و نه مارا ثوابی
نردم بدش چنانید که گشت	که بچوبه نقل من ثوابی
نانه از کار و دانی در منزل	باین و آنکه کار و دشتانی
رنگار علی بر رخ ترا خاد	بگو نامش رخ نکرد تقاب
دل ز دهنه بخش که کن	شیر و صوفه چون باغبانی
فرست و جگر کزده بود	بستم بجرامی و سرابی
دم در زین نالان از تو پسند	بعد شاه جندی در غرابی
مجدد محبت	
که با شمشیر تم فشی برانی	
ایقدر کارم بجز یارم منقل نبود	که شمشیر چهار من بست دل نبود
عش منکشد نامی دارد و کامی کجا	غیر به نامی ادا کامی که صبر نبود

عشق را دیوانه است پیش عشق
 بس بود این نام مجنون که او قاتل خود
 که کجاست مرگ و که خاک رده که خوار
 ایستد بر هم دلش بگویند مایل خود
 عشق شده از راه زهر هم سوی اندکی تو
 تا چه رده بود آن که گشته تا نزل خود
 یاد آن که خود دور و گوناوند بر هم یا
 آنچه بگشاید مار جسته در دل خود
 غیر گوید در آن تا بهم رخ افزون بود
 کاشش راه کوشش از پس سرنگ خود
 پیش خود شده کون شرمند دام هر که
 کشته زوری که هر عشق را حاصل خود
 داد که کشته شده اند دور از در کوشش
 اگر چه بودم بخت ستم زایل خود

لا اله الا الله محمد رسول الله

عشق خود کام است و اورا
 عاشق شوریده را آرام نیست
 نیم بس کرده آخر کجاست
 زنجی را طاعت و آرام نیست
 حال من با او گونگیست
 و احب است او چه هستم
 پسکی در چرخ نیست سیر
 چند پرستی که اورا نام نیست

دلی

از جای روزگار خسرده ام
 در نه چشم ایستد بر هم خام نیست
 شد زخم خود بر غم و وحشت
 ای خوشش کنش که بگشاید
 نعت جاوید و غم آری زشت
 کس چوین در خور دایم نیست
 جم غفیر است اندک جم
 بر درش جز در صوفیه نیست

مجرافا ز است لطف شایدا

باش کافران را در انجام نیست

چنان که زلف بر آن روی گشته
 عجب که قه بهر حلقه خندازی
 شب چه زور او را در خود و خود
 همان بقوت بازوی خود می نازی
 خراب سازی و بر کشوری نمیکند
 شست آوی و بر شکری نمی نازی
 غم تو از چنان رفت و دوستی
 که کربجاک روی آیدت بسازی
 نه آفرین لپاکان چنان خاص است
 که پای بر سرشان نمی لطفازی
 بخونم دل در پیش تو سپردن جان
 چه سود از این که پیکان نپردازی

سزد که در صف عشاق نام ما نبرد
که عاشقی نه بدل دادست چو بازی
بجز و عشق کجاست تا روز نشاید کشت
که با پرده دری کرد و انگ غازی
بجاک در که سر نهاده ام بجز
که است چرخ که تا بگردم از غازی

سزده چشم که خشم و خیرش

چنان بود که عدم با وجودش

تو اگر صاحب نوشی و اگر صاحب نیستی
دیگر از است که می خرم با تو خوش
بچه خشم تو درم بپسند اند چه کند
بر سر نه سلطان چو نه در و پیش
از تو در شکوه و خفا که نشاید خشن
خفا نادانم واک نه نادانی خوش
زلف بر دوش و غن زلف و فلفل که
مشک بر بزم جود و ملک بدلیش
همه در خورد و وصال تو ما از همه کم
همه حیران جمال تو ما از همه پیش
میزنیش دندانه که چپ این بکیریم
که در کف اندازد جزا حالت پیش
اگر ایستادم چو خنجر ز جانی کف
افراش جمع چه جو نیند و بی پیش

بر میروم اما نه از آن امید
قد می بینم اما نه از آن توبه
تا چه با در کشتان می رود از آتش می
صوفیان را چو با خاک برود و پیش
دشمن بجز به شاه بگو کردن را
هر چه کردی بمن آید پس از پیش درش

قهرمان که خشم و خیرش

قوی در چرخ نیند و بی پیش

بند که چون نمی خشم و خیرش
کوی چون می نیند و بی پیش
انه که صبر بجا راست غم بجا
بکامپی ایدل من به سامان
شکری را که بشود روی ارادت با
رخ از کف نیند تا سپارد جان
حال با شش از غیر محو که داند
یشت بر موه خفا صفت میدان
تن بر سواد خود در غم غمش و ادم
بجز در بگرشد ماده شود طوفان
کفش چسب تو را خود چو می درگاه
تا که بر است که خاری بود ایستان
از خفا غریب ملک بر سر ایدل
تا که تا رود از دست جگرش

من ندانم که بستان روم از دست
استین بر من آید و شود امان
ماند بر ناک این نشاء نم مجر
چون به تیرم زند از دست کشید
با وی از قهر شسته بگو که خواهی
که فرمان من آرد و امان

داد که هر که از کوه ن بدیش

رفت و می کند این ره بیا

چون من از هر طرف باز پی بر خیزد
صد شتر ارم ندل از هر غنی بر خیزد
غم خود بهر ملاکم چه درستی نشود
و پسان نکره و پشون چون کمان کش
زاهد از تو چه غرضی چه دعا کاود است
رانده از تو هم و مرکب رسد از تو هم
ای که انگار کنی ذوق کفر را فنا
باش تا ناله مرغ غشی بر خیزد

ضمیمه اکنون که زبان بسته بهر سو مجر
عجی نیست که فریاد رسی بر خیزد
مباد بر فرق های جنگ اندازد اگر
از سر خوان شسته کسی بر خیزد

چون نشان خیمه که از دم بدیش

گویی نام زمر که شبی بر خیزد

خیر و شیم جان زمر را که جانیست
بر بام آن خفته و در صحن آن پری
عالم تو را و ما به چنان نیست
که باره و ن شاه و کربا دل کدا
این یک بنده کا فروان یک به چشم
از مار جهره خیزد و از خار کل در
خیزد جان خاده ایم که گویم ز بهرست
هر شب بر پستان ز تو هم و از چاه

و اخطا صیث روز قیامت کند که
با دشمنان بیاری و با دوستان کین
ما جان و دل بکد و دوی نمیدیم
کاین چاکلای خسروا و اهل کین

دریای جود خورشید که دست است

کر کویم آب بحر از بر خط کین

با لکوی جود و صیث خورشید
شامان لعل کند و ران میرد و تو
بر سو که روی سیم از بند کشتم
ز خیر یکستم و زلف تو ی خست
بر سر که بزم ز تو که میش حاصل است
تو خوشش که ز برای تو در غم خور دل
از رخ دیده نیست که خواهان نهاده

را

مرغ اسیر کویچه کنی ناله کر غمش
بهر نهاده بر سر چرخ پا کر
داری نظایر بهش و پند است
کانه پناه ابر کرم دانه کشته

شش ملوک خورشید که دست است

کر کویم آب بحر از بر خط کین

هر جا که خاندن تو ز روز بر بود
حش این بوی جنت و جنت این بود
دستم زد این تو جود اماند از ننگ
نام شام بحر و خوشم را نکه عاقلان
عقل ز کندن پر و پر باد اشیان
دل جمال از مژه آسودا که دید
خبر خست از چهره تانست زان

را

در این کمال

نام و نسب تا سر سبز گشته است	خسته در دور ابرج پر گشته است
خون شده و از دیده ام گشته است	حیف که دیگر بادل من گشته است
خواهر برادران نرفته بکون کردون	باخت از خاندان روی گشته است
از پس یک جنگ که خشم و صدمه بود	پیش تو نامی اذان با بچه گشته است
بیره چشم کسی است که تو دارد نظر	در ندرخ احباب در لطفی گشته است
هر یک ازین سبزه بر برگه کوه	قافه عشق را قافله گشته است
سخنه فرزانگان گشت باز عشق	بنده دیوانه را هر که خیره گشته است
نام و بر نام دام که بخت کسی	ز آنکه بدوران شامان گشته است
که کشت بخت چنانکه	بار پلوی غیر کل گشته است

مهر کار تو کف غریبی پس بار

یار بریم است و غیر درین دیوار

در این کمال

در این کمال

با چرخ حسن و لطافت گویان بشیر	ز آب و خاک که در شوره دیار گشته
که بپوشد کون خون بگر با چرخ	که بغیر همه پرورد خون جگر گشته
جان سپاریم فغان از غم و فدا گشتی	که گلی دزدیده و کلاه در حق گشته
چهره است این که دلیر و قهر گشته	ناله کشد که کلاه کوه و کمر گشته
بد سرو پا زان پهن که گدایان مارا	غیاثت ببرد که چیده پا و سر گشته
خون چشمان رودم که خشم او بران	غیبت که زین آمان که بد پروان گشته
بس ویران که سپهر با خنده گشته	چاک گردند و کون پس حدش گشته
اثر ناله من بین که بشمای فراق	عاشقان بجز ناله مرغ گشته
که ز خاک در خسرو خوش رخ دوست	دیدم این گشت که یان چه صفا گشته
داد که گشت که بختش بربان	پس ناله کشد در آینه که پندار گشته

غیبت از دل جرم در غم جوانی

تا بگویم که در احوال دلم بجزر گشته

در این کمال

در این کمال

میان حرم راضه بروت	من اندر صحنه دردی گشت
شدم از کعبه در خانه کردوست	پریشانی بر یاد دوست
بر ختم قهر بانه خوش آمد	که از کشتن ز قید غم توان است
نه صید است که اندر دشت آید	نه تیر است که کشتن آید
بفرق است هر کوی که دوست	بیای ماست هر خاری که گشت
نه در بالادنه در پست و خفتی	بجوش از بالا و از پست
بصحرای مرغ دور دریا مرادام	بدریا حوت دور دریا مرادام
دل چارگان میجو میرد	به ام زلف خود میرفتی
به ام زلف خود میرفتی	دل چارگان محبت میخست
کلب از راه جگر بچنان گشت	که کشتی برده از شمع ملک حبت
جهان را داد که گشت	که مدتش رسید و جهان گشت

دولت
که مدتش رسید و جهان گشت

دل بفرم بر سنهائی میکند	که چرخ دل پرستی میکند
بایدش بکند از خصل و دین	هر که بادل آسائی میکند
شب در آید چنان خوشتر	شمع با آتشش آسائی میکند
عش جوید بر سر از دل خردی	در سرای خود کدائی میکند
گوی از میدان نشاید بود	اچنین کودلر بائی میکند
خاک پای شاه و کوراه است	در دو چشم تو تائی میکند
نور حق خورشید کاف	در کمرش را سبائی میکند
پیشتر اندر خشم باز	کار ما در سپهر آسائی میکند
کسی بر نه بدوش و آرد نه بهوشم	ز بی حرف صبح و روزی محاسن
مرا چه غم که خواهم و در بد آید	که نه خانه خراب و نه ای خانه
نوجای بر سرش کرده که بد	چون خول دل از شعله آید

دولت
کار ما در سپهر آسائی میکند

غش بک جان خوار خردن ما	غش که بنده ام و چون فروشم
از آنچه رفته باغ خند از چه سالم	و ز آنچه کرده با آله از چه خودم
چونند بار شود مهر من نه با	چو مهر بکشند زنی نه بد بوشم
تو نه چون توانی ز روی غیر بوی	منست چون تو ام ز روی دیده بوشم
بجان رسیده ام از جور یار و دوستان	که دره بدر کشا هم دهنده یار بوشم
سوده که هر دو کمر کن	یک است مایه عقل و یک است مایه بوشم

بزم خویشم خوانم و بزم بزمم	که پند ما درم با صبح و شام
----------------------------	----------------------------

لب لب و لب و لب است ما را	میگویم و باور است ما را
دام و دوزخ و مرغ و خشت	این کشته که پر است ما را
سکال و یاد عشق درد است	علا که نگر است ما را
غارت و غارت کرم	کشور و کشور است ما را

مایم و دلا بر که مویست	این کشته رهبر است ما را
این شیخ که یزنی از این است	آهسته که بر سر است ما را
آتش عشق در دشت دل	در گوشه خاطر است ما را
اشک فروز سوز من است	اینی که بر آفر است ما را
زین دشت بگو که دای غم	سر منزل دیگر است ما را
کوسند من که نخل میوه	عمریت کبی بر است ما را
از لعل تو روح خاقان	چون شد بنگار است ما را

این آه فرشان کفنی	در آتش جگر است ما را
-------------------	----------------------

نیست جز او ز دیگرم خبری	تا که نیم بجای او دگری
بوستان وجود را چه در	بود کا و در و انجمن شری
پهلوانان بیدارم و نیست	در کشش چرخ ضعیف تری

افیم از خدنگ او که بود	دل چاره در میان سپری
که ازین ره که نشد که ترسو	آستی بود بچشم تری
کشتاده بروی عشق که عشق	چون در آمد بروی نه زنی
نامشیر لب که خوار است	کفن از لطف سوی دل نهی
چرخ زانیکه پای بند آمد	کسی که خاد در شری
با تو ام لیک از تو بچشم	چون بر آید چشم به بصری
بند و شاد و خواجه دران	کشم از خد زوین قدری
ساخته که پوده کشت	هر دم از روی شاد خفزی
جز دل دوست بر کلاک است	
راه هجر دران بود شری	
بادیه خونبار ز دودل شایا	کاین مردم صحرای بودان مردم
من با تو ز من خنده خنده	خزاینکه ریزه بربازوی توان

اگر که شد از بهر تاشای تویم	می آمد وضعی ز تاشای شای
نه قاتل لکینی فلاح شری	نه در غم امروزم و نه غم فردا
واجب ربه از لطف بی چاره است	یکسره در کرن و یکسره در پایا
راه همه ز لعلش و تو هم یکبار	خارست ز دکان و کشتایا
و حق دل با بود و بهر حال یک	اکنون همه اند چاهت و دل
در حلقه ماسبت هم شوی بود	در حشر بود و شوم در هر کوه
نام ز تو بود که شریک رسد	فریاد وضعی ز روی تاب و بریا
دارای جهان که نهی	از حق محزون بر دهر سیرا
صبر از ذکر و خجسته دل زو	
مسکین دل هجر که خزان شایا	
که بوزیم بد عشق کسی دهیم	عمری ای شمع نهان ز جسی دهیم
تا چه باشد بگیری که پس از خفت	یتوان یافت که در دهنی دهیم

با هوای تو چنانم که عشق کز آن	ظا هر نیست که در دل می دهم
و پس از آنکه فغانه که در شکلی	که چو اکو شین بایک جری دهم
دل ز پادمانه و در داک بکوش	چشم در راه چمن بایستی دهم
نفس را دام بوا داده چه حیان	شاه بازی بشمار کسی دهم
از چه مارا بود شکوه ز پنداد سپر	که نه در که شد داد رسی دهم
که مران چشم که در فیض دم است	که بقی جان و در لب فی دهم
<div>دل</div> <div>با چنین در چشم از آنکه جگر مارا</div> <div>که کوشش بر ناله چاره بی دهم</div>	
چنان تم زلف می پریش	که با کم نیست از که کشتش
عشت و در پیش عین	بعد امید دل دادم پیش
و لم دیوانه شد که در کشتی	که توان بر بخت تو پیش
عونی طایری بودی که بول	نبودی جز بام او پیش

خرد نیست حکم یک کای	توان با تو ایست
دم بخت و شادم ز یکد	جانی دل راوار
غم دین که مار می سخت	گنوی بگو که در چو خست
پناه ملک و دین	بکوت و دین چه شکست
<div>دل</div> <div>دلیل را حق ان میت جگر</div> <div>که اگر باشد از مال او پیش</div>	
که این خیمه در این کارو	که دل را در دو غم پاشند
بر کای بود شری در این	ز بس که ندرهای کار و
چه که لا باشد این یار که	از آن در سود و حسی دریا
چه قصه است این که مرغانم	در و دیوار باش نشیند
دل از خوابان نذر دگر	که در ناله مرغانند
آوردن عالمی ز آنرو جهان	از آن عالم ماین عالم روا

چشمه که درین کلاه بود کبک	کس را که در این میخانه
زیر و که باشد این میخانه	توان عالم و خود را خوانند
خوشم با جان و دل زانکه	بخار راه و خاک استند
نه انجم شمع	با چون شمع کبریا

بر کمر چاره بخونید حجر	من در وی که در کمر
------------------------	--------------------

بهرار ای که پوشند رخ تو از ظلم	چه سودا را ای که این شمع
کوهر ای که تو را بر سر	که نشین بلا و جهنم قرم
تو را طلب کنم از هر دری چون	بجز در تو پسند بر در کرم
پس خدایک شتر آیم و باز	پیش تر که تو بچین پیرم
بر آید بر سر شمع چار و نماند	اگر تو ختم از آن تو خازنم
که ام کلید در از بستان که شمع	مجال نفس نشد غیر سرم

مرا ز داد و جانم شمع و چرخ	علاج شمع ای که سینه در شمع
خشم که موجب اندوه جان	اگر پای در ای که شمع
بخاک ای شمع و روی شمع	ز هر چه که در این شمع
سود شمع که بر آید	صفای کوهر شمع که در کرم

همیشه از زهر غیر و مگر	که شوق سپرد از زهر جانم
------------------------	-------------------------

افزار هستی بر مار میکی	ایدل کرم خود چه دار میکی
مردم به اندر مرغ که شمع	و سسک میرد و کفر میکی
دشمن بدوستی شد و کرم	با درستان منور و کرم میکی
گویم دل از کرم تو خواهد	خدا آن که بطر طرار میکی
صد جال یک کرم تو می	چندین یان ز کرمی دار میکی
مار کرمی بر کرم فروش	از کرم خدای می شمع میکی

نور خونا به چینی چسبیده مهرز حرف عشق به بی مان کن	چون خونا دل پار میسخت مهر نه است کاین مهر میسخت
دل	مهر از جود خورشید که خا در را نام عشق او کبر خا کبر کنی
باز در دل عشق و در جان اضطراب سند وین بگناید به یاسا جان جای باران خیزد از سر کوبه زانگاه دوست در شربت مار و دوی کلام جای آتش کمان بر صحرای سبزه با سر زلف لولقم از کند نه بین نور حق خورشید آله بر جرای او زان بر کم شاد شد بهر که داند خویش را	بهر در طوفان و شادی در آفتاب رحمت در ویران و باران خا کبر در زمین شکی با میوه خفته ایم یازد پرده است با روح شادان چو شین را از پیرایه صراحت کار دلا در چپان در جوب ایم بیره روزیم از نظر بر جا افتاد ایم در چنین راهست پس چندین است ایم

و

از صورت خویش ازین است در رنگ خرویدیم جد ز قنات درین نظر توان یافت به نیرنگ کردید اندک گوید بصورت درنی آلودگی مثلا از نو آرد و ایستادگی تو را ازین چه پیدا شد بختی وجودت را از حقان پست	تو خجسته چو کشت بخت خوش آن قوی که بخت خویش که جای حور در جود برست که یاسوج و شیرین با این است روان را صورت زکریا شد مرا خود که دانا به خود در است که مهر در چپ کل در سبک است طراز کلک فشان چش است
دل	ازین صورت که آوردیم مرا صورت پرستی ازین
لحم بمهر با مد ریت نفر کنم در داک زنده ماندم و کون	بودم کمان که چو شوی را هر کنم نشد است در خاق تو کرد کنم

که دستم از تو بر سر کوی بر آید	ان خرمم که است که خا که بر آید
چشمی بر آه و جسمم چو بر آه غری	کو چشمم و کرم که بر آه غری
پنهان او که که در کسک و ناله	آورده ام که در کسک و ناله
شرمند ام بهر چه که در کسک و ناله	که است تا نام او در کسک و ناله
بر لب نام از تو که در کسک و ناله	زان سال که در کسک و ناله

در بای خود که گشت
خاتم بر که در کسک و ناله



دوازدهمین نظم

ای نام تو ز پدستنا	خون حبیب منا
سودای تو بر گریه در	سودش به بر زنا منا
خدا و سرگون جابت	از قرم صفت منا
بر کو تو جهان نشانی	جوید که در زینت منا
باید تو بولان سر سینه	با گل غم دل لکنت منا
جایمیش در دست	شده اند هر که در دست منا
هم چو میان بهر کاری	هم کوه کناره آرمینا منا

نامت بر زبان هر که بجز

بگذشت شاد و زنا منا

از کوی تو که کنم خانه خود را	دیو کشته ساسانه ویرانه خود را
------------------------------	-------------------------------

مستیم در کوی تو با دید سپاس	با ایستادنم در خانه خود را
باشد که با این خیل چشم به خطی	اشا و ام از یاد دل تو خود را
از آتش دل شب به شمع می فروزم	تا که کند غم ره گشت خود را
میگویم این رخ نه که از خطه زدم	تا که در کس نشوم فدا خود را
چشمی به بر غم چشمی بوی باران	دارم بصدایم بگلزار خود را
بخان و بگلزار در جهان که نه	شمعی که بخواهد پروانه خود را

همیشه ام از خوشی و در غایت

بگویم و دادم تو پناه خود را

ز بهر آنم قلم بر کز آن طرف زبان	که میرسد ز تو تیغ کرم دامن من را
بخت تا بود دل تقدیر من کیم آن	نه ایستم که آخر برسد دل منم چنان را
به که می دینم فدای بر نام تمام جان	فردا ای کوی یاد باشد از پیمان را
کش در پیش کز دامن زدم در میان	میان شهر من پس پاره از کپتان را

کسی از حال جوران سپید شد و رفتی
که از یوسف پای بود که ی پریشان را
بهر کجاست تاکنون نینده ام شده
رحمت رخسان از این جور بی نیل را
بهرم اینک غنای یک خوش در زده
کسان که در پشت پیری که زده را
نیده ام ز شوق نامیده بهرشت را
همین دلم که خسته می پای چای خندان

چنان ز شوق وصل ویم چوین چویم مجرب

که کشم زیم زورصال و نام جری

زخم مرشبه مران و پیکانی پانز
که با نگر از دم پیکار بوم ستمش را
نهان شب کوین بوم نالان چشم
مبادا ناله ای من که که که کشش را
مرا که ضعف نبود قوت داد و کرم
که روزی افتد که در نیک می کشش را
و خود کو چون زل پرون کم کشش را
کسی او تو صد چون تو نه بد کشش را
برزم از که کش چشم و اشارت پای کشش
توان بادی دنت سمر کشش را
نیاید و زدن این ل از زده دم چری
بهر کجاست پیدایش کشش و کشش را

بهر

رقیب شب پیش رفت تا گوید بد را
بندار به کجاست که کشش مانند کشش را
بغیر از این که کرد و طایری پنهان در
چه حاصل ز یک جور می توانی کشش را
کمر خاری ز خدایت به این در و کشش را

از این که کشش از پیداد که کشش را

که چون زمار اندر مال دارد و کشش را

یکبار زخا در ویش نظر ما
که کشش که بر روی تو افتد و کشش را
احوال از بوخته و سوخته و کشش را
که در دل ما در بر اندر و کشش را
کوین کشادگی من از کشش را
که می بود کشش و کوی کشش را
خیرم غبون در از و کشش را
تا از پله از از که کرد و کشش را
کوتون ز کشش کشش کشش کشش
دیدم که چاکر و کشش کشش کشش
از شمع بر سید روز کشش کشش
که خاوه بد ببال دل در کشش
که می بود کشش و کوی کشش
که داشت کشش کشش کشش کشش
جمعند رقیبان بر کشش کشش

شادم که در پیش تو آمیخته	بش که از کس خجالت
زین بابت جرس را بجا نیاور	کو خضر جی ناله شود و سیرا
د	د
بش همه جگر من از جگر من	کو یا خیری داشت زور مرا
د	د
بامیدی که آید یا مردم رنجه	زخم از دیده آب زخم از خون
مرا در خون کشید و گریه و غم	فغان از دست یادی که در کف
نمیستم که خوابم بود از کف	کف کفم دلا دارم که دارم
زخم ای که در جگر من	تبی از دلی که میخیزد و کله
د	د
چه باین توان جگر من می آید	کر خیم گش توانه که در منع
د	د
از کس پیش دست در دامن	این پیش لاله من از دانه
تو نیم را از دامن باد غایب	یا چه خیم تو را و یا چه سورا

یا چه

تا چو دار در پله خود ای کواش	خبر هر پونی کی از بیم
از پایش نیم جمعی شاد و من خوشدل	بخت خوشدوی صبی پریشانی
کشت از روی نیم آباد شهری ده	موجب آبادی کشید و را
سخت جانین که مانده زنده	هم چو سورا و ساند اس کر
د	د
نیست با که از جانی از نیت	لیک هر مشکه رنگا که میدانی
د	د
بجای خوشی کو من است بر پایش	که که چو دست ما شانه و کس
فغان غم از پند کچن است	چون نه تواند ناله غم
د	د
کرد و مال ندارد و جگر می	که بر دیده از سربالین
د	د
بجی که کشته شمشیر و کوه	قسم بعد موت کست
پس تا غم آید دست از تو	که نه غمی از یاری تو

ز غش خیزت پر کفنا مشو به بد که در آن دهن غافل کسی که حقت دیدار روی باریش ز جوشش کس اینگونه مردمان برسم ز خون دیده ام از رخ شد زخم خوشم از اینک خست رو سبک است	که دل نداده بطاعت غیر فرزند است که از هزار یک در غم خداوند است ندانم از چه بدارش از و نه است خبر نموده که اندر و کان ما قد است خوشم از اینک خست رو سبک است
ز غش خیزت پر کفنا مشو به بد که در آن دهن غافل کسی که حقت دیدار روی باریش ز جوشش کس اینگونه مردمان برسم ز خون دیده ام از رخ شد زخم خوشم از اینک خست رو سبک است	که دل نداده بطاعت غیر فرزند است که از هزار یک در غم خداوند است ندانم از چه بدارش از و نه است خبر نموده که اندر و کان ما قد است خوشم از اینک خست رو سبک است
قاصد رویش آمد و باز گشت پیغامها بر لبش رسید گفت از زبان من بگو صبا نازم بد که با همه شکست ازادی از پندری بوج و دل	آینه قصه بود که قاصد گشت از شک کس که بکس گشت بکار از زبان تو خیز گشت غنمای دیگران و علم گشت گفت بپند و پند بپند گشت

زاده که حب جهان کف پر باد و کوفت که با غش گشت	
زنده در از خوشی بگر و کون و غشش که بهر گشت	دل (ایضا)
در درون می چون من که در غش من ز پا افتاده او را وقت رخسار راز نامه را که پنهان داشتم از هر حال که بادل کس که این چاره را شد چنان که می چون دانستم از کون تو سدا را که شوم نوید از آن ندانم	زار خنده که در خنده پند گشت کوبه دوش من نه بد و دوش که باری گشت حیف که نطقی با هر کس از غش چاره آن چاره میداند که از غش گوید از این با هر کس که باری گشت غیر در پیش از غش و غش گشت
که در دوشی در غش پنهان سپهر چو بگره زمان آه سر بار گشت	در غش (ایضا)
باز با دهری کل بهر یاران گشت بوی گل آب رخ بهر غشاران گشت	

زردی که بجا بر سر کس افتد	گرسان زهم در تمام میخواران کشت
دیده تا شمشان شد از دل کشت	منم آن شکل که بام همه از باران کشت
کویدار در جادست که شوره حسن	بر خج کفن خون شکاران ر کشت
مجران خون که بگری غم زدم	در غم همه چشم پرستاران کشت
شده باده گوان و بگریست	یاران مددی باین تی پست
اشب شوی در آه مایت	افسوده و دران میانست
دوشس از پای که خرم اگویم	ز خوستی قیپ نبشت
تا بر سر راه او نشیند	زاده بهمانه سجد بکشت
از پای شادم و یکا نیست	کو نه خدایم دست
مس روده ز اشکار و کونید	
مجران به او شاده مرست	

بر آن دلا که بر حجت رسیدت	که ام هم ازین که دهم شربت
کوشش از دل چاک که نیکم	خدا کرده که بیدار دلم ترست
غیر نیلان تو دست مظلومان	گر که آه دل من شود عین ترست
کجس این و باز من که کارم	هزار بار دهم که شربت
سجده ام ای شب وصل ای که	بغیر در خدای خود تا ترست
شب خرق دهم از جان پاک	نه انم اینم از جبریت ترست
نخ جانم باشد ای صل درند	بس ز دوا دین است ترست
بکشت یه تر باشد بگر	
کویدار که بر اید و ترست	
اوج پست شیب سی منم نه دیت	این سر بر آفتد و در زیر پست
دوشید از غم برون قی دهم بکون	زبان زود برون قی دهم بکون
کشم بران خیال از آن سالانه می	ای کجای کون و ای کجای ترست

<p>امروز با هم کرداری سر خود کردی دل زین را سر بر کنده احوال و پرست</p>	
<p>با آنکه بوی تو سخنم دگر نیست از آن تو بر هیچ بویم کنده نیست کسی همه را که کنون بر سر دمی گزنا دشمنی بویت خبری نیست جان دادم و دلم به نامت زده شد رهیت رخشی که هیچ خطری نیست تا نازده اش بر دجانب کشش مادر کند آنکه کنایا بال دیری نیست</p>	
<p>با آنکه نیاید ببال مهر دل در هیچ و در هیچ از آن سر زنی</p>	
<p>زودید چون نشنم سپان که توانم کسی که خون خورده زودید و خوشی نه چرا ز حال زنده دل کنم او را که آنچه بادل ما که در دست مباد نه اگر چه که خوشتر شای ماست مباد که روزگار ما این با هم داد نه من حدیب جدی است حال این که نه است این حدیب مباد نه</p>	

<p>که شمع آید و شمع ز خون زده پیکر که دست نامه احباب را بخواند اگر بنامه جور از پشت پس زده کسی بصورت آن در جهان نیامد کس آن صاعقه بر کند که جان عزیز و به هیچ کس از وی معیشت نه</p>	
<p>بر کند از تو بگریزند از خاری دل زده پیکر و در چشم خویش نه</p>	
<p>آنکه در برش تو آید و آنکه در برم تو آید خود از بهر چه نوزد رنگ از بهر چه سایه می ندانم از که زادی میسر دلم که با همسر خان پری تا چون تو فرزند ی می که بودی بایدت دور از بهر حال جان بیدارم کنون دور از بهر حال از تو نمیت که بشود نام زانکه کای طایر مالوف رحیم و بند از پا کاید در سرا که یه او در کف و در دست دست از شمت به ادیس که چو میرام عشق بر کس را غلامی داد از خود دست شریفی نه به یوسف که به شمس فرام از من است ستوری و لا اورا به تا به شمس است محرمی و لا مارا نشاید</p>	

فی اریس آن سیالدها
نهال ازین برخشون بود
زخون بند و ارکها کن
هن بود ازخون که صلا بود
پس ازخون سپید جان آ
جان ازخون سبز بود

پرسش بجز در آنچه دیدیم

ایضا

هن بود ازخون سبز
که شکل زنده که شکل بود
بنودی حاصل ازخون
چرا دیوانه سر جاعا بود
میگردید راه کاروان کم
ولا کورهای محله بود
ز این دل ندیدیم سخت تر کش
مرا دل در کف سکنه بود
بکای جان که سپارد
وجودی را که از کف بود
سرایا سوت شب شمع کوه
نهال ازین برخشون بود
در آن کوشه دل از دم کوه
ولا بر لب و دشتی بود

زخون پری پیکای

ایضا

که پاش برست جا بود

نیدام چرا دیوانه کردند
بهر جان و دیان کردند
ز زنده غوغایت کوی
کسی را کوه کان دیوانه کردند
ز زنده سخن شمع و نورش
نهال ازخون پریوانه کردند
مرا زین خودی مردم هم
بمنی در جهان فشان کردند
ز دست از یک کده رقم کون
خرام چون یک پا کردند
باین روش نباشی بهانا
بنای مسجد میخانه کردند
زهی زود شناسونی که او
رقش ز پیکان کردند
نه ان حید است مرغ دل
اسیرش از فریب دام کردند

مرا از زنده زنده زنده

ایضا

کوش تا قرصان کردند

کاش یاراید و چایسم ازجا ببرد	تا کرد دل بر شش نام تن ببرد
حسرت عشق کو که بخت تو ب	تواند بر نام زلفا ببرد
خانه ام بر سر دایست که هر چند دور	تر که از ده رسد و جوی میا ببرد
مکن دستوری لب زنده نمی بید	زین آتش سیم تا لب ببرد
کشم از کوچه جانی ز دم غفل ازین	که چون خست من از جوی ببرد
بسلامت زنده خسته عشق تو دمی	با همه درد که نام مرا د ببرد
بردم اینک دل جان بر سر ز کس	ترسم از اینکه میسم دل تن ببرد
از پل دل چه خدی چو زنده ادم	که از درت ای کس غم ببرد
کس از دشت و دانه نمی گوید	ز تو این دجوی بوده ببرد
ز رنگ از جان خمر که در صفا	کجا شیرین خیرت از سر فراد ببرد
بشادی بر سرم شب بچین غنیمت	پاسردن دکنه از سرم نشاد ببرد

نه آخر تا کجا خواهد شدن با تو تنها	که تم حیدر میکن چون خاک افتاد ببرد
جدا انتم غمی باشد شیرین بود خرد	دستک آن ناله کو تیر باد ببرد
کنم با همه انکه در غری خست نشان	اگر دهم بی از فرود زما ببرد
و هم با دسیران ناله و برسم نشا	پی از دیم رحم از دل صفا ببرد
نمیدانم چه حال است که بر سرم هر کس	بیایم نمیدانم صد فریاد ببرد
کجا باشد حال اینده هر کس که از محفل	چنان ناکرده با او کس غم ببرد
فصل برادر چستان و ده ارک	که خرد بار و دگر از پله ادا ببرد
زنده اوش چن کردل مرا فریاد ببرد	عجب نبود که گیار از سر پدا ببرد
بزیغ کوفت نام و شاد و بنشینم	بچشم خویش که نشان نشاد ببرد
مذارم میل ازادی و کز نه بچنان	که از نایم رحم از دل صفا ببرد
زنا بر محبت که عجب شد پس از دل	اگر از خاک شیرین ناله فراد ببرد

بان حال و صفت مشک که بر تمام مرقم
پستارم ز باطن با و صد قیاس خیزد
بکی بهر جاک چون می یارم سزا باشد
که از هر گوشه شخصی از پله اعدا بر خیزد

نه از شکی است که خیرم تیرم چون زند

ز دشت صید چو لعل خاک افاد خیزد

کسی خطی بر صفا فروشد
سنگ باز بر روی فروشد
بازاری که یوسف را فروشد
چو کس کند به اینجا فروشد
قحان از خواجگام روزگار
ناخرمانه فردا فروشد
بسیار چه می ازدم و کس
غلام خود بیچ آید فروشد
زبانم دیدم از جوف کین
خرم از هر که ای کلا فروشد
بماند نیست یوسف را و کین
چندانه آنکه یوسف را فروشد
کوشش دادن بود شایسته کفی
همان بهتر که بردانا فروشد
کوبان خیر را دشمن سپنا
چرا که هر بنامان فروشد

دل از او میخیزم بگرود کن

ز نادیده و بر ما فروشد

اگر از خاک شیرین بگذرد یا
خی آید از آن بنوی فرماد
بیار بربت یوسف کن
رود تا حسرت محنت زیاده
ز تخم تیره از غم زماندش
چه شمس است خسرو را بخیزد
رجه سید و لم کرانگشت
سر زلف تو دام راه او باد
خدا صم از کف می کن چه چو
بقول چون می از خیر اعدا
نه ام تا چو کودی غریبش
سر از راه کشد از بیت آباد
جهان بهر دور تا خود چه باشد
نصیب ما از آن خیر خدا داد

مهر از ناله بگرود

جای شه عت بر فراز

ناله که دل از تو سحر دارد
نشوی غافل از ناله که دارد

فایده اینگونه که می آید از کتب	می توان یافت که از این خبر ما
لذت خون بکر با خود دایم سیر	همه از خوردن این خبر ما
سرد از آتش با کج خلقی نیست	که پسند است از کتب ما
رنگ خیر و نیک با روغن شعله	عشق تو کس که از کتب ما
جان دل ادم و دهم سبک	
ناگفته که در عشق خبر ما دارد	
کام غیر از لب لعل و توان کرد	در درخت است از این خبر ما
سرمه چم که در کرم خون و بزی	می توان گشت مرا بیک و ما توان کرد
قسمت این بود که هم در خوشی	در نه دین پیش شب و روز و توان کرد
چشم گیرنده نگاه و کوه چشم	می توان دید و بیک خبر ما
بسکه دلسور بود شریک و سر سم	بعد از این کوشش فایده ما توان کرد
که چه سود می توان کرد و کفای	نه چنان هم که از خبر ما توان کرد

لعل

سک خود خواند مرا با رو از این خبر	کاینده لطف باین دهر و ما توان کرد
یارب این با دیده را نام چه بود	که در این خوف و خطر و بخت ما توان کرد
نی دردی که بکسی نرسدیم	
لطفانی که در کم راست ما توان کرد	
خیر از تو نما که جدا شوای کرد	در نه دین پیش شب و روز و توان کرد
چند کوه که بجز از چه ز کرم بزی	چشم تو که از خبر ما توان کرد
چشم شما و چشم بند باین عشق	خاری را که توان بخت ما توان کرد
بیا را هم می آید کس از روز و داغ	لطفاندم در و بخت ما توان کرد
چه توان کرد که بیک خبر ما	در نه دین پیش شب و روز و توان کرد
کو بمرندی و بخوردن خبر ما	
تو که مشوق و می بهری ما توان کرد	
بر ششای علاج درد ما کرد	چنین هم می توان دردی کرد

ندام که شد دل بنا کرد	پس از تابش ویران چو کرد
کشم خا تو را و عقب گشت	عجب دارم که بر خشمش و خاک
بخی افروزم و کشم شاداد	بدر او روم و کشم چو کرد
نه نفعی که دزدی ندانم	ز خود چون بامد جرم و کشت
فکرت آفران زبری کیان	بکرم عی در کام ما کرد
بر آن در کونال ایستاده بجز	
که با من سرجه گردان ناما کرد	
بخت که ز روی تو پره بر گیر	ز حال همه ای که خبر گیر
بجزم که چو آمد مردان خشن	ره سواست و این راه چو خبر گیر
ندام از پد چسب این کشان	خبر ز دام نماند و چسب گیر
ز دست دیده و دم کشن خود	غارت دل خویش چشم گیر
غیران چو بود یک نظر دیدن	کرم ایستد روی تو یکد بر گیر

خوش اندیش کنی از میان و بالوینا	بجز گوشه دمال یکد گیر
ز رخ راه سرکوی ادب و بجز	
سراخ ماز فشان منظر گیر	
روی جان افش باد صبا می آید	کمر از خاک سرکوی شما می آید
ایستد روی خوش یاز یک بود کر	توبه میروی و با صبا می آید
خفا که کوه سرک کندی بگوید	کار دانه فراز روی خنما می آید
خبر سخی و جان در دست افشاید	چست کاری که بشن تو ز می آید
جو کج جو برای دل من زور تو	چون ز جور تو رود باز چرا می آید
عکساری چو غنیمت مرا در پیش	که هر جا رود انهم و خفا می آید
خاک من بودی تو نمیدانستم	کاینکه کار هم از دست صبا می آید
کس نکت اینهمه زین راه که آید و	کجا سرود این و رک می آید
تو کلا که راه از غره و جبر از دل	کشم آید که تو رخنه کشای آید

بار از همه بر تو آورم داد	هر که در دم از دست بیداد
فریاد من از تو نیست دور	خوابشی دل مرا بغیرا د
پنهان ز منی از آنکه ناید	در دیده آدمی پر بریزا د
ای کسبت که دیده در بر من	روی تو در بلا نیفا د
آهسته که در بخت شیرین	کازده شکر روان فرما د
بچاره کی که دل از کز	بچاره ترا که دل با داد
ما سر بخت او نرسد ایم	تا خود بختی که نرسد

یاد دشت اندر آن که کرد	یاد دشت آن که شد
------------------------	------------------

دوش بر آن که کوئی افروخته بود	تا که اید که ارشاد سوخته بود
حوش را بخت مصطفی زدن شمع	در نه پروانه خود از آن سوخته بود
کودکانه نیست تو قصه صبری	هر دم از دست بخت بیاخته بود

بانی

کاش اول نشانی از تو حجب	یا که چون باز شدی دیده من چو شد
-------------------------	---------------------------------

این خیمه خفته که بختی از کز حجب	شود بود که از چشم وی آموخته بود
---------------------------------	---------------------------------

گر کس غم بخت بکشد نتواند	شاید که کس این قصه شناسد نتواند
قصد ز تو آورده بیای من	دور از تو چنان که گفتی نتواند
حالیست عجب در شب بخت که خفتن	آسوده تر است که خفتن نتواند
پس کس می تواند حسرت	ز پس کس می تواند خفتن نتواند
شده از آرزو که چشم تو شوی	خاک دشت از زهره رخت نتواند

را از یک پسند نه نشانی بیا	کویند فکر که نه نشانی بیا
----------------------------	---------------------------

صد شکر که خواهم بباران	آورد و کسی نشد خیرا ر
چشمم که که نازد	از آنکس که بباران

مجموع دل جان برکت افشاده در پیش آواره که آمد دوسره در دانه دیگر		
دارم از تو ای ترک بجا جو که بسیار	با آنکه بگورت بودم حوصله بسیار	
پرسی ز دل کم شده ام چند که غری	افاده میان من و دل صله بسیار	
بار و تو هر چست که در در حست	طاشد ازین صانع ورق باطل بسیار	
ریش از تو هم نیست میر که دارم	در پای دل از حارخت آب بسیار	
شما هم از سر افت بسیار	بسته چون بسته ای سله بسیار	
از کوی تن من بگردانید که حسنه	از کشته کان بمر این فله بسیار	
شب که در مشقه بخواب کنی غیر	جان برب و در دل جان بسیار	
	از هر چو افغان شب وصل بجز	
	افروخته ز راه سحری شعله بسیار	
مجلس عشق و مینای حریف میگرد	مجد شمشیر زبان و ساق و پهن عذر	

دست اندر زلف جان پای اندر عشق خنده سازه بجا که جام از میان		
که بکشم تا توانم لعلهای که کم بخش	چشم اندر روی و لعل روی اندر پای	
هم بهای بوسه را آن یک سار و یک	نغمه طرب بکاه ناله چن آن در	
دست افشان شادی ز شیر لب در	که بدست بقره آن زلفهای تابدار	
نظم یار آن خاصه در وصف کفیم	هم شاد و محمی در این یک جان بسیار	
مهر برج سلف شده داده غنم حسن	پای کوبان لعلی سیکرین و پهن عذر	
	سحر جبر خاصه در مدح صد یو کاهار	
	آنکه باشد سایه از سایه پرده کار	
نیست این عشرت کسی را تا بخت		
نیست این دولت کسی را تا بخت		
تجای کاین فوق می شمع خورش	نیدام چه باشد در وصالش	
نه از نارستان این کشت	لعلهای بعد از انقلاش	
و خاک کرده خوش دمیده	چرا از رخ نباشد انقلاش	

نیم ارض دند اندیشه از خشم	کوش خون مفلحان خاش
چنان که در قنات درزم	که بر اندام بود جاش
بود در مان که در و دلم را	که بر کس می بودیم خاش
بر آن سر خنده آفتاب پریم	که می کشید جان خنده زلش
که این مرغ غریبم نوشت	که او سکه خجاست باش
<div>دل</div> <div>بکا لهر گوی تو مرث</div> <div>که بر کس دید گمان شد</div>	
بر آتش گودم ترک سر و دلیر	بود آغوش این تاجه خواجه بود
و بی تاجه برین توده پیغام او	ندارد با من این لطف او بی کس
بسکیم صید سیاه و شبنم	همی بر بام از دیوار و از دیوار
ندام چست این عشق جانور شد	که کاش که دارم درد که در مان
کشد به من از انکام هر محاسن	ز وصل جز برون هر که صبر شود

دلم چار و من با نوا نیا پرست	دل
پرستار که باشد چنین خوش	دل
ندام ره گوی گیت یار بسای	که بوی خون صد چو من شیدا
دلم در کار سودای سران زلف و کمر	که آخر اندین بودا بر سواد کشته
چنان خواهم که پیغام مرا گوید	که که صید بار گوید باز نهد از خاش
ز تو بس حرف دارم همه کشتی زین	که حرف بدم دیگر که خواهم کرد
چون استخوان کشته تر کف است را	خود و کچان زهر آلوده بریزد در خاش
<div>دل</div> <div>مرا شدم نزل لب که هر چو من کرد</div> <div>که هر کس بگذرد از من لم افکند</div>	
رقم که هم دل بستم زیاده	شرم هم باد از دل امید و از جوش
آید جو غیر اندازم زخم کجای	از دست غیر شکوه کنم باز جوش
میخواهم که غیر نشسته	در بزم ازل نشاند مرا در کجاش

شده روزگار من سیه ایدل چو روزگار	فکری بکس بود من و روزگار خوش
دیدم که از جرم تاشایان بشهر	باید برون رویم کنون از دیار خوش
کشم چشای خود از کوی اوروم	عقل از نیکو نیست بکف چشای خوش
از کار و بار هر دو جهان نفس است	که که کش چکار کار و بار خوش
مهر خدایا بر داورستان او	
رحمی بحال ناز و دل خوار خوش	
امشب که یار ساقه و ساقه بخت کن	مضطرب که در چرخ و چرخ خوش
بالای می پریش و بالکشی خفاش	ساقه نموش باده و مضرب بدار خوش
من با حضور دست خود خاتم غنی	بر کوفخانه که کز آدم بهر سس خوش
چمی که باز چاک بفرود بسته پیش من	پسوده دیش دیش ای پیش من خوش
چشایان و پرده بر انداز و در بر آ	
بر کیر جام و چهره بر افروز و در بر آ	

پروان زود مهر تو کز خون رود ازل	مهر تو نه خونت که پروان رود ازل
شده از غم مجنون دل خفتی همه خون کد	با حسرت یاعلم مجنون رود ازل
آهسته شده از چرخ دی در همه شهر	کشت آهسته غمش با فسون رود ازل
ناصحنه غمش که کنون از قزوین شده	روزی رود ازل از کون رود ازل
کودن بنان کرد بهر تو که منحل	در وصل مرا کنیه که دون رود ازل
کشی که غم از دل بود و چون بود جان	جان میدم کنون بگو چون رود ازل
مضطرب خوش پیش تو این دل مجرب	
غریبت که پیوسته مرا خوش	
که ز دنیا دل و کز دین جان باشم	چند اوار که ازین دل ازل باشم
جان خفتی لب از کس پرستاری باشم	آه اگر یکده و سه روز که این باشم
پای ویرانی مایه و دایم یک باشم	انگیزم کنان بود که ویران باشم
کو بختی مان که پریشان ناخوش باشم	پسندم کنان که پرت باشم

<p>که اندوخته دیر او که از مرده و بر تو که جان بشنیم و فشانه دامن زخم زن زخم که تا از پله مرهم ایم ماند ایم که از جور تو نایم مگر</p>		<p>چند شرمه نه اندم ز دل جان بشم این چندار که از گرد و پشان بشم در دود و در که تا از پله مرهم ایم هم تو خواهی که ز دست تو فشان بشم</p>	
<p>مهر از راه زمان از چه دگر ایم مال عذرت زو به کس سلطان بشم</p>		<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>	
<p>جو را تو ام رسید و ز دل فشان بشم کشم نفس که بستان عهد محکم است سپاه حق که همان قصه از برم هر کس بکار و دل نشد پار و من خوارم ز کسی براه او که با کسی در عشق مهر از غم جو امید وصل</p>		<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>	
<p>پار از تو شتم و نالان از ان شتم خود دی قلم بجان من و بگوش کامی ز فقه و کوش از پله مرهم از که دل زخم و در که جان بشم شرم آیدم بگویم از خوار از ان شتم صد بار پر شتم و صد به جوان شتم</p>		<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>	

<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>		<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>	
<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>		<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>	
<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>		<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>	
<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>		<p>دل دل رستم دشت و می کند خن من که خود به چهارم و چنین تا خانه من زنده دور از او می دعای عشق از چه کردم اگر</p>	

دور وید از بر جگر کرم ماندم و ازین اوسو شدم	دل
دور ویدی که علاج دیده و گویا کردم بر تو رخ او بر جرم خود اقرار میکردم و کرد چون تو شستم با لای زار میکردم لغابی در دم مردبان خست میکردم سرای من چرا این خند بسیار میکردم فدای جسم و جانست هر دوی بسیار میکردم و کرد درش گدازد از کار میکردم	بکام دل بر خا کرد دست یار میکردم هر یکشت از جرم و فاداری گویا ندارم تو دایم رخ دل در گوشه باش نشان میکرد روی خود من هر که گفتم نستم کردم اندر رویش و غریب گویا اگر شد جان مرا بر دم گیم تا توانی چند دانستم که خدای صبح کز در میان
سک کویش بنیای شکر بر هم میشد که نداد دل خود را با و اظهار میکردم	در صبح
چند شاد گفتم چون آن دین و دین میشد	من اگر ندانم اگر شمع زهر فرقه که شدم

شد با غایت از بس که گویی و بستم که سر برد و جان خود شستم و با تو شستم نه توان هر بریدی من از غم شستم زبان سر شد هر تو ز دستم بختو هم شد آن رخ چمن است گفتم دوست چون شد من و چو چو چو	گشت کوتاه چنان شد هر که گفتم نه غم از غمت امروز از حسرت فردا عقد کشتی نشکن تا برسم هر چستان که بخود باز کشند از هر سو حق و عالم من اگر یکم اگر یکم پس از اینده زدی مردمان خستندم که چو خود پستی
مهر از در که شهادت داده جعفر بن رخ سبلا کفن بکافیه حاد شدم	دل
من از اقا زبیده که چون خواهد گفتم کلی از جبر صید و کفران تا بر لب بام کشد و زدی که زید بال و پر و دل بام در حق نامدای حق تا در این گفتم	نخستم که صید خویش از کشتن گفتم بدانش که چه ماندم یک شادم زانکه بخوان گفتم شم بال و پری غم که جانم تو ام شود بکفرای خضر فرج که در این

بیرود که بر دو نیم خوانند و زین خانه	کس نه در طریقی که در پیش اسلام
تور است خیرست چو می برگشت مرثا	دل خیزین چشم خورشید از ساعه خاتم
نو که در دلمری انوشیروان خدایه	من اندر حاشی رودای خاص و شرم عم
چو ام شمس و سیم کو قمارم که میرازی	مبادا هر کرم زین سبزه از ادای زانم
دخترم از چو بگر و خوشی که می یکن	
همی سید و اندر زار سبزه استقام	الضی
زین اندر هوش نالیده ام آخرت صیادم	نبود این حرف اندر او بود این هم از قریبم
بسی گشتم بر شمشیر بر شمشیر کج	فغان تا بر شمشیر دهم بر دم درویشم
دلش را زدم ز کویست سازم راه کرم	نوم وقت که خوشی ای ناله اندام
خوابم که در دلمری بودی جراح بودی	که از خشت و گل هر چو خست نه میادام
بپاشش لاشه و خیزد بهر که در من کیرم	و جوشش شد تر من شک و دران باورم
ظفر زین خیر است از چرخش می نیم	چو شد جگر که آتش چرخش افشادم

سرمای انوشیروانی خوشی که می	دریغ
یک کوی کاخ دشت بدو که خردم	
چه حالت ندادم که خجری تو مارا	که گشت قوتم از دین بر خیزم
تور که ز پر دوا زانند تر آید	که بار شسته بخت تو بود بر طردم
بستی پروا کم که که او سجد نکند	بجگر کشیدم و در خون خوشم
میان شمشیر و شمشیر خست ازید	خدا را که گویم که من سببم
تور آنجا که گزشت خیزد بهر دین	که خاک خستش را ز چشم خیزم
ز خاک پای که زاده ام بیاد در آمد	که حیات لب جانم از زمره کشیدم
ندیدم که بگر و روی طبع منید	
بجگر کشیدم و در خون خوشم	الضی
تور که ز پر دوا زانند تر آید	سرمای که دیما جادمان
ز خاک پای که زاده ام بیاد در آمد	جانم است بر لب بهمان

با کوی یاجمنون نهانم	بهر چه یکدست سر در میان
که او شب است خوابه فروزان	در غم زهریم در دم زردان
با آنکه هم یکدست بر لب	کشم غم خود یک یک بجان
صد جان بهمانه یک برون	کالانیدم و بگونه ارزان
من چون تو که لایق گنیدم	در هیچ بازاد در هیچ دکان
جان از دل و دل از جانم	زین هر دو خوش از وی در میان
صد از غم و مار و اور بری تو	بسی امروز از وی بهتری تو
جهان کجی چنین ویران پران	که غافل ازین چشم تری تو
چنین کانه دل از غم نهانم	حسان کشم بیاد و یگویی تو
چیزی باشد پیش به حق	که این سر چون شدی در آن تو
نیده ام که زانچه اندر ل	که این در چون روی بر آن تو

در از غم ای بهدم آگاه	که از هر جان مجری تو
زدی تیرش بجانم ای بی	که راه درون مجری تو
فی جرات حرف و دست	رغم که کرم بر او سر را
در دانه کنون می باید نیست	در دیده ام بهک و زنده ام آه
مار بگویش آورد و کم شد	بهتر دیانت است این کج کراه
از کین زانچه بیا چه خیزد	او سر جانل مار نه آگاه
دستی که باید بر او این دست	در واکه دارم در پیش بنوا
بر روی زانچه دیدیم و کردیم	جرم غنیمی استخوان
یا خواندم یا بیایانم غیر	رغم تو بگویش انکم و نه
مهر بر استخوانم آدم آه	رستم ازین غم سحر آه

ارغوا چه باشد پندیده باشی	که با غلط رسیده باشی
کفشی که تو را ندیده باشم	این بار بین کرده باشی
باز از همه به حدیث عشق هست	صد بار اگر شنیده باشی
پیدا است ز غفلت بیدار	که دام کی رسیده باشی
بر دست چو نام دام گرفتاری	سهل است اگر دیده باشی
ای قهر خون بر استا نش	از چشم که تا چکیده باشی
چون کمرشده دست و پا	از دست که ناکشیده باشی
شیرین شود سخن جوهر	
که فعل بی مکرده باشی	
عزیز که از پند کف باشی	هر کجاست نشسته ام برای
کوید سخن غیر و کاف	از چشم که در کف باشی
ای غفل از راه پند باشی	رحمی که ز دل نشیدم آبی

مان شمع کس که پند باشی	ترجم بشود رسیده آبی
خبر باد که نیست ندرین شد	نه داد و دی نه داد و خوا
در کو تو دشمنان دادند	فرصت که ز دل نشیدم آبی
که هست و فکانه ما کو	مار اویش که پند باشی
از وصل تو که چه نایمیدم	شادم که توام و یک آبی
یاد بگویم ای کجاست	
جان داد و خسران باشی	
پانصدی بر سرم از مهر زمانی	که مرافقت پند زده دم تو زانی
خوئی خواست روز دل من شست	بشکن تا کو این آتش از دل بشانی
که چه خنده کنی یا هر در چشم من	چون بروی و بیدم همه حسد و جانی
یاری در دم وفا داری و این گشت	همه داد و تو که دادم همه دادم که ندانی
از درت شب همه گویم چو خرد باد آید	روی بر تانم و نامم کوم بار بگوئی

یار کویم که تمام تو چون روی ندانم	که آردم که بسوی تو بود روی جانم
یا سویم گریه که بحر خیم نواری	بر سر راه تو بر شیشیم بکافی
مخام از برم این سان بر خطی که تویم	روم از خوش و بر افتد تویم را دانی
راحت جلا و آتوب روان دل مری	افت صبری و محبوب دل پر جوئی
بارم افروزم و دم دور شدم در پیکانی	با خنجم چمن ز راه چمن باز گری
کاروان رفته و کشیده ای با دینا	که صد این گوش از من گشته رسانی
همه از جور تو جان داد و دند بیکانه	
که بکس کرد باز با و بهتر ازانی	
در دلم ای صبر جویری خوار	خیز که با تو نداریم کار
عش باشد که نیارده و کوش	باده باشد که ندارد و خا
حیف بود از سگری چون نور	ظلم بود از رطبی چون تو خا
از هر چه خودم سزای هم وقت	خارج دادی رطبی هم بیار

نقش

یاری هست مرد از میان	یافتی هست چادر کنار
داروی دردی و گماستند	یادیشی تو و ما سوکار
تا چنگد حسرت لای ریش	تا چنگد ناله جانهای زار
چون تو ز دلب بداریم دست	چون تو کنی من بگویم یار
تا رود غیر نیاید بسوزد	تا شود ما و خیر و خا
از پاقلم که بسی داشت سنگ	از پاقلم که بسی داشت عا
ز دیوان خرد و عاقل هست	بنج مکرده حسن بر کنار
اوه تو مجر که صفا بر حش	
ز آتش فشان بود یک ش	
خیزند تا نرسد پایش گذر کنیم	تا خاک است بر سر کاشی هر کنیم
هم آب ترش همه خوابانیم	هم خشت مردهش همه خش کنیم
بر خاکش از یکای ازلف اسان	حکله و باره سبزش از چشم هر کنیم

از روی او کتب کنیم و دیده را
 کردیم ششیم بهیم بود که
 هر کاری خنده پا از یادش دهر
 ایتم و باز روزی که رفت با مداد
 بنیاد هر سرای بهیمیم در آن
 از بهر تاشیم هر طایفه
 که بر سر جانهایش زینیم

درمان غرور و نازندایم

از روی یکدیگر بهر سر زنده ایم





قادر با محبت

بار بگوشتان منم بخشای	بر بچکان می پرستم بخشای
بر این ملک که باده بردشت	بر آنکه دهد ما دینم بخشای

در این

که از گم نه این گنج نیست	رو باده بگو که هم از این نیست
می پوشش و عیدین که جز نیست	در حسرتی که می کار نیست

در این

در عشق تبار چه جز نیست	پیر بتان بر نشاید نیست
ای دی بر آن که در این نیست	ای خاک بر آن سر که در این نیست

در این

ای دل سر دانه که با محبت	از نصف گرفت که با محبت
--------------------------	------------------------

تا چند سیران در جو اوشش	کرنا که نموان کشید ای محبت
در این	
این سر و سینه فتنه یاری بود است	این بند تر زلف فتنه یاری بود است
این سبزه که بر لطف چمن غنی	خفتی است که بر کوه دار غنی است
عید غنی که قمر پارس نیست	در دانه غنی غم اغیار نیست
پروای غنی نیست که پادشاه	دار و عدم غنی از غم نیست
در این	
صد بار اگر دین غریب یارم	و در آن هم شکر نه پندارم
و آنکه سپهر دین دهد یارم	حرف غم تو میرود و یارم
در این	
هر کو بوجوش تو ترک جان کرد	جان داد و اچه سود و جان کرد
نه است همه در درد و دایه نیست	کیافت کسی که در درد و دایه نیست

در این	
بر کسی که ز روی صدقش باشد	باید که بجان عشقش مباد باشد
ما عاش صادقیم و بر دخی ما	عشق صادق که اوصافش باشد
در این	
انگش که بر شرف در بر نیست	همین پر شرف در بر نیست
از دولت خویش که خرم نیست	با آنکه همه ز دولت گیر نیست
در این	
با دی که بر باره در بر نیست	زین کار بود و خراب نیست
دوخته ضرب گیر کن باین	شد چاره چنان که بخت بر نیست
در این	
دی که بر افغان به صبر و وفا	از خوش گشته و در کرم تمام نیست
با خود که هم که بر چاره من	از چاره برون آمد و در چاره نیست

باید

در این	
که در غم برین ترخیزد خاک	ذوق حقیقی و ذوق دروغ
در این	
خو اندیم که نه کار و شایسته دلم	ملاطفت بدست لاله هواک
در این	
از دیده سر سبک لاله کوم ری	خواب لاله دیده بودم ری
عزیمت که خول من می ری ری	دارم ز تو چشم که خونم ری ری
در این	
کشم خرم کمان و دل صرمی	دل گفت که ای من بوی خوشی
در این	
روزی دو گناه دارم ای	من خاک دری کردم و او ای
در این	
تا چند نه نام که چون دور یک	که بر سر صلیبی دمی بر سر جگ

کوهریدی که تاش از خورشید است	خورشیدین که تاش از کوه است
------------------------------	----------------------------

در توفیق خورشید

این خورشید چون پیر می باشد	کوه چو بدست خورشید باشد
جرم کوه در کف خورشید بود	کان کوهی در کف دریا باشد

که در کوهها

این کوه که زب بزم خاقان است	غیا زبمان مانده است
جبریت که زبش غیور بود	ماهی است که تشنه ان مانده است

در کوه کرب

شماره این تورا در آرد دارد	جان و دل دوستان در آرد دارد
نب در دلت نشانی خورشید است	خورشید همه جا در دل همه دارد

که در دل

ای که تورا در دل نهاده است	بر آن غم دل نیست سوخته است
----------------------------	----------------------------

در آرد

خود بودش سوزان غم	کوه تاشان خورشید خفته شد
-------------------	--------------------------

در دل

خورشید خفته در پای کوه است	کوه آمده به پای کوه است
در آیدش غم کوه را بود	زین سوی کوه به کوه است

در توفیق خورشید

ای کوه که در ان بر خورشید	کوه که سپهر است در ان
کوه که زبش در سپهر است	این کوه که زبش در سپهر است

در کوه

ای کوه تاشان خورشید	ای کوه که در خورشید
نور کوه از آب بود یک ما	باشد که کوه او از خورشید

در کوه

خندیدن برق است خورشید	بادیدن بر آب است خورشید
-----------------------	-------------------------

سنگینی خاک از کتب خرد	چندین صبح از خانه خرد
وله	
هر چنان که باشد شش از دست	هر چنان که باشد شش از دست
هر چنان که باشد شش از دست	هر چنان که باشد شش از دست
وله	
آنکه خون زبال شیرانی	جان درین دندان دیوانی
تندی بجمام دهنده داران سختی	کندی بسان نیکوایان
وله	
آن که زردی بدارد کشت جان	آن آب که تیره بود کوه زلال
همه ماه و نام کشت کوه قفس	
همه شهر و فست کوه دیال	مرد دشت
میخواند از کتاب حجت کجاستی	آنکه است از میان چو کوه و کجاستی

وله	
آنکه تلم بر او ایام را که میرسم	زخم خود که داند قتل می شاست
وله	
آنکه شتر را از چنانا زور بار	از تو بر پست و از ما بر دل
وله	
آنکه غری که کوه قصه ی برون	سخت به بگردش از خاک و کوه
وله	
از آن ترس که دمی بر سر است	بر خون را و بر کوه و سلامت
وله	
دشمن از آن مرد که یه جوینا	یار بگویشم به مردم شدار
وله	
براه غم از آن که شتر را فدایت	که فشار من از کوه و دل فدایت

کردون که هرگز از تو بر نماند	با من ندانم ای همه تسلیت
وله	
یارشاد از آنکه در دوزخ با من خفت	من از خشنود که او را بر زبان افکندم
وله	
بهر پاسش گشت نعمت	بیا تا من فرودن محرم کنم
وله	
گشدم در ره عشق تو شادم گشدم	فرخ از خفت راه و خط راه
وله	
غیر از شاد و از نیکوای غیش	شادی ما همه زنت که در عالم است
وله	
نی ای همه است مرغ و جان و کرم	فرخی که تو خورد و راهمان را دانی
وله	

پسته پوشد ز خنابت کز طرب	نخچه در باغ بهمنی خوش خدیبه
وله	
هر جا که هستی مژده کوزه آید	پیدا است که آتش به آواز آید
وله	
یکوست جور که پیکر یاران گشند	لیک پنجاه کاه و فاکه گشند
وله	
شد مثال شاهزاده	شش بر باده فرزندانی
وله	
	

